

مجموعه كوچه بن بست
مهشيد اميرشاهي

چاپ اول تهران ۱۳۴۵

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مهشيد اميرشاهي

فهرست

کوچه بن بست
اسم نویسی
آده
آلبوم
نقاہت
بار
کانداس
گرما
دو زن
سگها
استفراغ

مدر گونه استفاده تجاری ممنوع است

کوچه بن بست

دیوار شمالی باغ خانه ما نبش خیابان اصلی بود. حمام تمیز و نوسازی تنها همسایه دست راست ما به شمار می‌آمد. در کوچکی که از ضلع غربی به عمارت باز می‌شد، به کوچه بن بست در داری راه داشت که بیه خانه دیگر را هم در دلش جا داده بود.

کوچه پهن و کوتاه بود و در چوبی آن پوسته داده بود و از یادگارهایی که بچه‌های مدرسه بر آن نوشته بودند چرک و سیاه بود. کف کوچه به اندازه دو پله آجری پایین تر از سطح خیابان اصلی بود و خاک سفت و قرمز رنگی داشت. در این گودی امنیت و پاکیزگی و خنکی موجود بود.

شب‌های تابستانی در بالکن بزرگی که مشرف بر این کوچه بود می‌خوابیدیم. بالای سر ستاره‌ها مثل دانه‌های گردن بند از هم گسیخته‌ای بر زمینه مخملی آسمان ولو بود. عطر گل-های شب بو و پیچ امین الدوله در هوا موج می‌زد. شندهای کتان دست دوز مادرم خنکای شب را در میان تار و پودش نگه

می‌داشت و در اولین تماس با بخشنده‌گی روی پوست بدن می‌سراند.

از بالکن منزل، پنجره همسایگان، و از میان پنجره‌ها درون اتاق‌ها دیده می‌شد. ولی مادرم می‌گفت، «نگاه کردن توی خونه مردم فضولیه.» و من با همه کنجکاوی جرئت نگاه کردن نداشتم و همه معلوماتم را از صحبت بزرگ‌ترها به دست می‌آوردم.

در انتهای کوچه بن بست مرد سالخورده‌ای با تنها دخترش زندگی می‌کرد. پیرمرد به خست مشهور بود. می‌گفتند زنش را در اول جوانی از غصه دق کش کرده است. همه غیبتش را می‌کردند، ولی در حضورش به او احترام می‌گذاشتند. پیرمرد استخوانی بود و قیافه عصبی درهمی داشت. ابروهایش به اخم دایمی گره خورده بود و هرگز نمی‌خندید. من از او وحشت داشتم.

وقتی هوا رو به گرما می‌رفت، عصرها با یک شلوار پیژامه راه راه که بند درازی داشت، و عرق‌گیری و شب کلاهی و عینک ذره بینی کلفتی که نوک دماغش را فشار می‌داد، به کوچه می‌آمد و جلو در خانه‌اش را با آفتابه آب می‌پاشید - نزدیک در گل می‌شد و آب پاشی به ماریچ‌های باریکی ختم. بعد پیرمرد پاورچین پاورچین به داخل منزل می‌رفت. هر وقت مرا می‌دید از لای ابروها و بالای عینکش نگاهم می‌کرد و با حرکات کند سر و دست اشاره می‌کرد پیش او بروم و من هر بار هراسان به درون خانه‌مان پناه می‌بردم.

کوچه بن بست

دخترش دائماً لباس سیاه می‌پوشید. قیافه گرفته و غمزده‌ای داشت و زیاد در کوچه دیده نمی‌شد. مردم محل از او با ترحم و دلسوزی حرف می‌زدند.

رو به روی منزل ما یک بیوه زن شوخ و سرحال به اسم سرور خانم با دو دختر دم بخت و پسر ده دوازده ساله‌اش منزل داشت. در خانه آنها فقط صحبت عروسی و عقد کتان و خواستگاری و شیرینی خوران بود. با آنکه در مدت اقامت ما در آن محل هیچکدام از این اتفاقات روی نداده امید و نشاط همچنان باقی بود.

راوی تمام اخبار برای مادرم سرور خانم بود. از جزئیات کار همه آگاه بود و همه آنها را با آب و تاب و شاخ و برگ بازگو می‌کرد. مادرم او را همواره با خوشرویی می‌پذیرفت و به صحبتش همیشه با مسرت گوش می‌داد. سرور خانم دلسوزی می‌کرد، «دختر بیچاره توی خونه این پیرمرد پوسید. باز دیشب سر قیمت گوشت تشرش زد. طفلک دختره شام نخورده رفت خوابید و صدای هق هقش تا دم دمای صبح میومد.»

مادرم فقط اظهار تعجب و همدلی می‌کرد. سرور خانم ادامه می‌داد، «نمیدونم چرا این زبون بسه فلک زده رو شوهر نمیده که دختر بیچاره نفسی بکشه.» و مادرم بدون آنکه اعتقاد زیادی به حرف خودش داشته باشد، می‌گفت، «کو شوهر؟»

و سرور خانم پی حرفش را می‌گرفت، «حالا دختره رو که شوهر نمیده هیچ چی، خودش هم میخواد زن بگیره - تف! مرتیکه یه پاش لب گوره حیا نداره!»

مادرم می‌پرسید، «غیر از دخترش کسی رو نداره؟»
سرور خانم می‌گفت، «چرا، یه قناری داره و دایم
وایساده برایش موج میکشه! مرتیکه پاک دیوونه اس! پناه بر
خدا از سر و صدایی که این حیوون با این قد نیم وجبیش راه
میندازه! خواب صبح رو به همه ما حروم کرده. حالا چندین و
چند ساله که قناریه اینجاس - نمیدونم چرا از خوندن نمیفته.»
من می‌خواستم از مادر بپرسم قناری چه جور چیزی
است، ولی سرور خانم گفت که برای دختر بزرگش خواستگار
جدیدی پیدا شده که «مالیه‌چیه، باباش ام نون و آبی داره.»

میمنت را در واقع جزو همسایه‌ها نمی‌شد به شمار
آورد. دلاک حمام جنب خانه ما بود و از وقتی پسرش را به
سربازی برای خدمت نظام برده بودند، در انبار کوچک پشت
حمام زندگی می‌کرد. سالی دو سه بار منزل ما دیده می‌شد - هر
صبح عید آنجا بود و زمستان‌ها هم برای گرفتن خاکه ذغال و
برنج می‌آمد.

میمنت دلاک سرور خانم هم بود و سرور خانم یکروز
خبر آورد، «پسرش رو فرستادن خوزستون. بیچاره خیلی
غصه میخوره. میگه، تو چله تابستون بچام اونجا، تو اون
جهنم، کباب میشه. شما نمیتونین برایش کاری بکنین؟ شما رو به
خدا به آقا بگین یه کاری بکنه پسره رو به یه جای خوش آب و
هوایی منتقلش بکنن.»

مادرم گفت، «حتماً، حتماً یه کاری برایش می‌کنم.»
و من خوشحال شدم.

یک روز دیگر سرور خانم خبر آورد، «میمنت میخواد
صیغه حاج یخی بشه. حاجی شصت سالشه، عروس و دوما و

کوچه بن بست

نوه و نتیجه هم داره. مادر بچه‌هاش زنده اس اما همچی جونى نداره. میگن حاجی پول و پله فراوون داره.»
مادرم گوش می‌کرد.
«راستی خانم، اون جوونک بلند قد که همکار آقاس چه جور آدمیه؟ به درد دختر وسطی میخوره؟»

یکبار توی بالکن بازی می‌کردم. میمنت و سرور خانم توی کوچه گرم صحبت بودند. پیرمرد از در کوچه وارد شد. زنبیل حصیری زهوار دررفته‌ای دستش بود. با قدم‌های شمرده و منظم به طرف سرور خانم و میمنت رفت. هر دو ساکت شدند و به پیرمرد چشم دوختند. نزدیک که شد هر دو یک صدا سلام کردند. پیرمرد بدون آنکه جواب بدهد رویش را به میمنت کرد و گفت، «میمنت خانم از شما فیحه! در همسایگی این کارا شایسته نیس.»

میمنت دست‌هایش را از زیر چادر بیرون آورد و دو دستی توی سرش زد و گفت، «ای وای! خاک بر سرم آقا - مگه از من چه جسارتی سر زده؟ چه کار خلافی کردم؟»
پیرمرد باز بی آنکه جواب بدهد یا شتابی داشته باشد به طرف منزلش رفت.

میمنت در هیجانی که از خودش نشان داد چادرش را انداخت و من برای اولین بار دیدم که لخت نیست - به جای تنگ فرمز معمولش، لباس قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود - و خیلی تعجب کردم.
به مادرم گفتم که میمنت لباس تنش بود.

مادرم گفت، «میمنت توی حموم مجبوره لخت بگرده - چون نمیتونه برای هر مشتری هی لباس درآره، هی لباس بپوشه. بیچاره خسته میشه. کارش خیلی پر زحمته.»
من می‌دانستم که لباس پوشیدن و درآوردن چقدر کار پر زحمتی است و با مادرم کاملاً موافق بودم، و به وضع میمنت خیلی حسرت می‌خوردم که می‌تواند روزها برای خودش لخت بگردد.

سرور خانم هم بعد در باره دعوی پیرمرد با میمنت خبر آورد: «آقا آتیشی شده بود چون میمنت دختره رو برای پسرش خواستگاری کرده. وقتی تو حموم میشستنش مطلب رو حالیش کرده. شما رو به خدا بگین میمنت کار خلاف شرعی کرده؟ بد کرده به فکر سر و سامون دادن به دختره بوده؟ پس فرداس که میمنت میشه زن حاجی و از دلاکی دس میکشه. مرتیکه پاک خل شده. انگار میخواد دختره رو ترشی بندازه. آدمی که چارده سال از گار مونسش یه قناری باشه، از این بهتر نمیشه. کاشکی همون زن می‌گرفت، شاید عقلش سر جا میومد. اما یه زنی که واسه اون دختره بیچاره هم مادری کنه.» بعد گفت، «من به خدا دختره رو مثل دختر خودم دوس دارم.»

از همسایه دیوار به دیوار سرور خانم چیزی در ذهنم نمانده است. مثل این است که ساکنین آن خانه اهل معاشرت نبودند، حادثه و جنجالی هم برایشان پیش نیامده بود که باعث صحبت و تفریح مردم باشد. اینقدر می‌دانستم که زن و شوهر جوانی آنجا زندگی می‌کنند - ظاهراً انتظار اولین فرزندشان را می‌کشیدند.

کوچه بن بست

سرور خانم همیشه از آنها گنگ و مبهم حرف می‌زد و از اینکه اطلاعات دقیقی در باره آنها ندارد آشکارا ناراضی و گله مند بود: «این دوتا مرغ بهاره از توی اطاق خوابشون تکون نمیخورن! من بالأخره نتونستم بفهمم شوهره چه کاره اس. حتماً نوکر دولته، از سر و وضعش پیداس. زنش ام انگار میخواد تخم دو زرده بکنه! دایم دسش رو شکمشه و مثل آدمای حسرت به دل از ماه دوم گشاد گشاد راه میره.»
مادرم با مهربانی می‌گفت، «خب دیگه جوونه، بچه اولشه.»

اواسط پائیز بود، هوا سرد شده بود و من اجازه نداشتم به بالکن بروم. یکروز عصر که مادرم منزل نبود، پنهان از همه از پله‌ها بالا رفتم و توی بالکن خزیدم. برگ‌های خشک کف بالکن را فرش کرده بود و باران ریزی آنها را نم زده بود. توی کوچه هم شاخه‌های خشک و دانه‌های برگ، زیر باران پراکنده بود. سرم را بالا گرفتم و دهنم را باز کردم که آب باران را بخورم. دانه‌های باران به بالا و پائین لبم و روی گونه‌ها و دماغ می‌خورد، لای مژه‌ها و ابروهایم گیر می‌کرد اما توی دهنم نمی‌ریخت. مثل گربه‌ای که پی دمش بدود دور خودم می‌چرخیدم، سعی داشتم قطره‌های باران را توی هوا بقاپم. در این موقع سر و صدایی در کوچه بلند شد و بازی از یادم رفت.

در منزل پیرمرد باز شده بود.

پیرمرد و شوهر زن جوان به کوچه آمدند، بلند بلند حرف می‌زدند و به طرف خانه مرد جوان می‌رفتند. در، پشت سر آنها یک لحظه باز ماند تا دختر پیرمرد هم بیرون آمد، گره

روسریش را سفت کرد، در را محکم به هم زد و دنبال آن دو راه افتاد.

کوچه از صدای پا و حرف پر شد.

پیرمرد پالتویی روی شانه‌هایش انداخته بود. عینکش مثل همیشه نوک دماغش را سفت گرفته بود و ول نمی‌کرد. پاچه‌های شلوار پیژامه‌اش مختصری بالا بسته بود و مچ پاهای بی رنگ و پر رگش پیدا بود.

به دخترش گفت، «تو برو تو. من همینجا می‌مانم.»

شوهر زن جوان گفت، «نخیر، نخیر - همیشه، بفرماین تو، ما میریم اطاق دیگه.»

پیرمرد پرسید، «ماما او مده؟»

شوهر جواب داد، «بله - نیم ساعتی میشه.»

هر سه چپیدند توی خانه و یک لحظه هم صداهای درهم و میهمشان شنیده شد و باز سکوت ته کوچه رسوب کرد. من زیر باران خیس شده بودم.

شب تازه شام خورده بودیم که سرور خانم سر رسید.

«فهمیدین زایید و من نبودم؟»

مادرم با هیجان و حرارت پرسید، «راستی؟ چی

زایید؟»

«پسر.»

از آن به بعد توی کوچه بن بست رفت و آمد بیشتر شد: دختر پیرمرد با زن و شوهر جوان نزدیک شد، سرور خانم با دختر بیشتر گرم گرفت و به من هم گاهی مادرم اجازه می‌داد

کوچه بن بست

که به کوچه بروم و با جمع بچه‌هایی که برای بازی به آنجا می‌آمدند باشم.

من از همه کوچک‌تر بودم و کسی مرا به بازی نمی‌گرفت، جز پسر سرور خانم که برایم خروس قندی‌های رنگارنگ می‌آورد و در مقابل بچه‌های دیگر محافظ و مدافع بود. از دیگر بچه‌ها قوی‌تر بود، از دیوار راست بالا می‌رفت، تعادلش را روی دست‌ها حفظ می‌کرد و تمام طول کوچه را به همین وضع می‌پیمود. برای من پهلوان افسانه‌ها و قهرمانی قابل ستایش بود.

زندگی در کوچه بن بست به نظرم گرم‌تر می‌آمد و من در این زندگی جا افتاده بودم. دیگر احساس غربت نمی‌کردم. خطوط صورت‌ها ذوق شناسایی و بوی آشنایی را در من بیدار می‌کرد، فقط چهره استخوانی پیرمرد و نگاه تیزش همچنان بیگانه مانده بود - همچنان از او می‌ترسیدم.

آن روز در کوچه به انتظار و امید دیدن دوست قهرمانم ایستاده بودم که دیدم پیرمرد ساکن انتهای بن بست به سرعت به طرفم پیش می‌آید. برای اینکه به داخل خانه پناه ببرم خیلی دیر شده بود. سر جایم خشک و بی حرکت ماندم.

مرد پیر در دوقدمی من ایستاد و بدون مقدمه مشت چروکیده‌اش را گشود - دستش می‌لرزید. من با تعجب نگاه کردم و در گودی کف دستش سه سنگ سفید صیقل شده دیدم. گفت، «اینا تخمای قناری منه. لابد آوازشو شنیدی -

نه؟»

من بهت‌زده سرم را به علامت نفی تکان دادم.
«خب اگرم نشنیدی عیب نداره. بیا - اینا مال تو.»

و قبل از اینکه من بتوانم واکنشی نشان بدهم، آنها را توی دست من غلطاند و انگشت گره دارش را در هوا به علامت تهدید تکان داد و گفت، «ازشون خوب مواظبت کنی ها!»

من از لحن صدا و حالت صورت پیرمرد نتوانستم درست بفهمم که از آن پس من مالک این تخم‌های کوچک صیقلی هستم یا باید فقط از آنها خوب مواظبت کنم. وقتی که پیرمرد به راه افتاد، حس کردم که چین‌های صورتش در بعضی جاها کشیده‌تر شد و در بعضی دیگر جمع‌تر. مثل این بود که سایه خنده‌ای درون چشمش گسترده شد.

من همان روز مرواریدهای غلطانم را در تیله بازی شکستم و تا دو روز از ترس رو به رو شدن با پیرمرد از خانه خارج نشدم. اما بعد، خنده چشمان او به یادم آمد و دیگر از او نترسیدم.

وقتی این منزل را ترک کردیم، من دو تأسف داشتم: یکی اینکه از رفیق پهلوانم دور می‌شدم، و دیگر اینکه آواز قناری پیرمرد را هرگز نشنیده بودم.

اسم نویسی

سرمو بردم دم گوش بابا ازش یه چیزی بپرسم. بابا گفت، «در گوشی حرف نزن، هر چی می‌خوای بلند بگو.»
«آخه نمی‌شه بلند بگم.»
اما بابا دوباره گفت، «بگو بابا، چی می‌خوای؟»
«این آقای عینکی کیه؟»
بابا وقتی خنده‌اش می‌گیره گوشه چشاش چین می‌خوره، پره‌های دماغش یه کمی می‌لرزه - اما لبشو گاز گرفت - یعنی چرا گفتی. خودش گفت بلند بگو، من که نمی‌خواستم بگم. آقای عینکی نگام کرده. نگامم که می‌کنه ازش خوشم نمی‌آد. اصلاً وقتی نگام می‌کنه ازش کمتر خوشم می‌آد.
بابا گفت، «این آقا رئیس مدرسه‌ان.»
من شونه‌هامو بالا انداختم. رئیس مدرسه باز نگام کرد. این دفه منم نگاش کردم، اینقد نگاش کردم تا از رو رفت. با انگشتاش رو میز ضرب گرفت. اگه ماما اینجا بود بهش می‌گفت، «اه - حوصله ام سر اومد - اینقد سر و صدا در نیار.»
منم می‌خواستم بهش بگم اما نگفتم.

اصلاً ازش خوشم نمی‌آد. هیچ نمی‌خنده. یه ساعته داره هی با بابا حرف می‌زنه، هی از بابا حرف می‌پرسه. همشم از من حرف می‌زنه، اما منو نگا نمی‌کنه. بهتره که نگام نمی‌کنه. شاید خیال می‌کنه من تو اطاق نیستم. حالا از خودم صدا در می‌آرم تا بفهمه. سرفه می‌کنم، پامو زمین می‌کوبم. بابا گفت، «هیس! شلوغ نکن.»

من که شلوغ نکردم - سرفه کردم و پامو زمین کوبیدم. اما بازم این عینکیه نگام نمی‌کنه. بابا گفت کیه؟ یادم رفت. آهان - گفتش رئیس مدرسه اس. خب باشه. وقتی می‌دونه من تو اطاقم چرا اسممو از بابا می‌پرسه؟ مته اینکه خودم بلد نیستم! ازش اصلاً خوشم نمی‌آد.

اووو، میزش چقده گنده اس، از میز بابام گنده تره. روشم خیلی خیلی کاغذه. کاش اون مداد قرمزشو بده به من. اگه بده به من، می‌دم ماما برام نوکشو تیز کنه. آخ! دو تا از مداد رنگیامو گم کردم. اگه ماما بفهمه دعوام می‌کنه. عوضش اون جعبه مدادایی که خاله تولدم بهم داده هنوز واز نکردم. ای راستی کجاس؟ تو گنجۀ ماماس! تو گنجۀ ماماس! امروز وازش می‌کنم.

آه، یخه‌ام چه سفته، گردنمو می‌خوره. بابا که گفت اینجا مدرسه اس، پس چرا از لباسای مهمونیم تنم کردن؟ یخه‌ام هی گردنمو می‌خوره. هی می‌خوره. ای، فکل روبانمو ببین - واز شده! چقده درازه! اوو - یه نخم از سرش آویزونه، هی کش می‌آد. بابا دستمو ول نمی‌کنه فکلمو ببندم. دس بابا گرمه. دسش همیشه گرمه. زمستونام که دس من یخه، دسای بابا گرمه. این اطاقم گرمه. یخه لباسم که گردنمو می‌خوره. آه - چرا بابا دسمو ول نمی‌کنه؟

«بابا دسمو ول کن.»

به! اصلاً نمیشنوه!

«بابا...؟»

آخیش دسمو ول کرد. می‌خواد سیگار شو از جیبش در بیاره. انگشتامو که از هم واز می‌کنم که وجب بگیرم، درد می‌گیره. اما می‌خوام بازم وازش کنم. کبودی روی زانوم کوشش! اینه هاش. این جاس. هنوزم وقتی زورش می‌دم درد می‌گیره. زخمم روش سفت شده، بذار بکنمش.

بابا گفتش، «لباستو بنداز پائین، با زخمت بازی نکن.»

پاهای عینکیه از زیر میز پیداس. بذار نگاش کنم.

بابا گفتش، «صاف وایسا. اینقد وول نخور.»

فکل روبانم مته اونکه ماما بلیته بود نمی‌شه، بذار با کف دسم صافش کنم. دیگه خوبه، لاش کن. ا - دگمه شلوار بابا وازه. ماما میگه هیچوقت دگمه هاشو درس نمی‌بنده. اگه بابا لخت بود انگشتمو می‌کردم تو نافش. چه سینه پشمالویی داره! یه خال قرمز داره. من همیشه گمش می‌کنم. همیشه باید توی سینه پشمالوش دنبال خال قرمزش بگردم. ماما تو صورتش خال داره، اما خالای ماما سیاس. هر وقت دسمو می‌کنم تو ناف بابا، بابا قلقلکش می‌آد. دیگه پاهاشو دروازه نمی‌کنه که من از لاش رد شم - می‌گه، «دیگه گنده شدی.» اگه خیلی بگم می‌ذاره رد شم. اون وقت با پاهاش پهلومو می‌گیره که نتونم رد شم. اون وقت می‌گه، «دیدی گفتم گنده شدی دیگه رد نمی‌شی؟»

رئیس مدرسه گفتش، «سنش خیلی کمه. نباید قبولش

کنیم. ولی چون دختر شماس...»

چه رویی داره! کمه که کمه! از مال اون که کمتر نیس.

باز نگام کرد. اصلاً نمی‌خنده. به من که نگا می‌کنه،
اخماشو بیشتر تو هم می‌کنه.
بابا گفتش، «خیلی متشکرم. دخترم خوندن و نوشتن
بلده.»

رئیس مدرسه گفتش، «خب.» خیشو دراز می‌کشه:
«خُخُخ! چطوره بهش دیکته بگیم؟»
خب بگه - مئه که می‌ترسم!
اُ! داره می‌خنده، اما اخماشو واز نکرده. وقتی هم می-
خنده اخماشو واز نمی‌کنه. اصلاً دوشش ندارم.
«بابا، یه زیر دستی بده.»
عینکیه گفتش، «بیا اینجا پهلوی من - کاغذتو بذار رو
میز.»

اصلاً به اون چه؟ من از بابا زیر دستی خواستم.
بابا گفتش، «برو بابا. برو بابا جون.»
وقتی دیکته می‌گه، استکانو یه جوری می‌گه مئه اینکه
اس - ته - کانه. اما خورم بدم چه جوری بنویسم.
بابا گفتش، «راحت وایسا.»
«آخه آگه سر پنجه وا نیسم آرنجم می‌خوره به میز.»
کاغذمو نگا کرد گفتش، «بارکل لا!»
از بالای عینکش نگام کرد، گوشمو گرفت. کله مو
کشیدم کنار. خوشم نمی‌آد کسی گوشمو بگیره. مومم خوشم
نمی‌آد کسی بکشه. وقتی با شمسی کتک کاریم می‌شه، مومو
می‌کشه. اما موای اون کوتاس - من که نمی‌تونم بکشم.
این آفاهه که چایی آورد به نظرم اژانه. گفت، «سلام»
هیچ کی جوابشو نداد. آگه به من نگا می‌کرد، من بش سلام می-

کردم. سینی رو گرفت جلو بابا. بابا سینی رو با دس آژانه هل داد طرف رئیس مدرسه. اون گفتش، «نخیر! نخیر! بفرمایین.» بابا چایی ورداشت، قندم ورداشت.

چقده گرمه! رئیس مدرسه چاییشو هورت می‌کشه تو بعدش ها می‌کنه بیرون. من وقتی حال ندارم مامانم میگه، «ها کن ببینم!»

آه، خسته شدم - «بابا بریم دیگه.»

بابا گفتش، «الان می‌ریم بابا جون.»

رئیس مدرسه به بابا گفتش، «می‌خواهین کلاس رو

ببینین؟»

یه عالم کلاس هس. کلاسای گنده گنده. اوو - چقده میز و نیمکت! یکی، دو تا، سه تا، چار تا... نشد، حرف می‌زنن، نمی‌ذارن بشمرم. از از سر: یکی، دو تا... آه و لش کن.

کاشکی گچ بود روی تخته چیز می‌نوشتم - این تخته از تخته سیای من گنده تره، اما عوضش مال من سیای سیاس. این بعضی جاهاش سیاس، بعضی جاهاش سفیده.

رَبَا - ربا - ربابه - ربابه! ربابه! منم مته ربابه اسممو رو می‌زنم.

این یکی آژانه که حیاطو جارو می‌کنه، کلا نداره. اینجا چقده سوراخ سنبه زیاده. جوونش - واسه قایم موشک جوون می‌ده. سر این سکو ام می‌شه یقل دو قل بازی کرد. سنگاش چه صافه. اووف، چه یخه!

رئیس مدرسه گفتش، «اینجا...»

«چی بابا؟»

«مقبره مؤسس مدرسه.»

«یعنی چی؟»

گفتش یعنی یکی این تو خوابیده، یعنی مرده.

«بابا بریم.»

اصلاً از مرده خوشم نمی‌آد. کاشکی از اینجا زودتر بریم، اصلاً نمی‌خوام اینجا یقل دو قل بازی کنم. بابا دسمو گرفت. چقده دسش گرمه، همیشه دسش گرمه. وقتی دسمو می‌گیره را می‌ره، هی منو می‌کشه، هی باید بدوام. یکی، دو تا، سه تا، چار تا، پنج تا... پنج تا مسترا کنار هم ته حیاطه. یکی، دو تا... دو تا بشکه آب هس.

«بابا این تو آب خوردنه؟»

«آره - تشننه؟»

«نه - چرا آب خوردنو دم مسترا گذاشتن؟»

گوشه‌های چش بابا چین خوردن، پره‌های دماغشم لرزید. حتماً بازم خنده‌اش گرفته.

عینکیه اخماشو بیشتر تو هم کرد، روشو کرد به بابا گفتش، «پشت دیوارا سایه اس، آب بشکه‌ها گرم نمیشه.» مئه اینکه با من قهره. چون فقط با بابا حرف می‌زنه. من حرف می‌پرسم، اون به بابا جواب می‌ده. مئه اینکه باهام قهره. جهنم که قهره. هیچ ازش خوشم نمی‌آد. اخمالو! اصلاً نمی‌خنده. با منم بی‌خودی قهره. مامانم میگه، «قهر کردن کار بچه‌های لوسه.» کاشکی اینجا بود می‌دید این عینکیه که بابا میگه رئیس مدرسه اس، چقده لوسه.

بابا گفت، «خدا حافظ. لطف شما زیاد. خیلی متشکرم.» رئیس مدرسه باهانش دس داد. گفتش، «لطف عالی مُسند... مُسند...»

نمی‌دونم چی گفت، یه همچی چیزی گفت. آمد دوباره گوشمو بگیره، سرمو کشیدم کنار.

کوچه بن بست

از بالای عینکش نگام کرد، گفتش، «شیطونی نکنی
ها!»
من هیچی نگفتم. اما ازش خوشم نمی‌آد. به اون چه که
من شیطونی نکنم؟

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

آده

مادر حسن، خیاط سرخانه بود و برای خانواده‌های محترم و سرشناس لباس می‌دوخت. در واقع به اسم، خیاط سرخانه بود و در عمل، فقط برای اندازه گیری به خانه‌ها می‌رفت و بقیه کارها را در منزل خودش انجام می‌داد. با پولی که از این راه به دست می‌آورد، پسر و دخترش را بعد از مرگ شوهر اداره می‌کرد. از وقتی که دخترش توانسته بود سوزن دست بگیرد، پای لباس‌ها را کوک زده بود و از وقتی حسن خیابان‌ها را از یکدیگر تمیز داده بود پادوی مادرش شده بود - لباس‌های دوخته و آماده را می‌برد در خانه‌ها تحویل می‌داد. حتی وقتی که حسن خیلی کوچک بود، مادرش از یکدنگیش شکایت داشت. می‌گفت، «خیال میکنه از دماغ فیل افتاده. اگه بابا ننه شو ندیده بود، ادعاش می‌شد پسر اُتر خان رشکيه.»

حسن تحمل اینکه جلو منزل بزرگان بایستد و گردن کج کند تا انعامی بگیرد نداشت. معمولاً وقتی لباس‌ها را تحویل می‌داد، پا به دو می‌گذاشت و منتظر صنار و سه شاهی صدقه

کوچه بن بست

سر نمی‌ماند. مادرش در این مواقع تشرش می‌زد، ولی حسن چاره‌اش نمی‌شد.

یک شب که مادر حسن می‌خواست لباس‌های یکی از خانم‌ها را بسته بندی کند و دست حسن بدهد، دید که لباس‌ها با قیچی لقمه لقمه شده است. بی نتیجه پی حسن گشت تا حقتش را کف دستش بگذارد - حسن خانه نبود، در منزل هیچکدام از همسایه‌ها هم پیدا نشد.

حسن ده سالش بود که از منزل مادرش فرار کرد و خانه مادر بزرگ ما بست نشست. مادر بزرگ دوستش داشت، او را دست آبدارباشی سپرد و سفارش کرد به او مهربانی کنند. حسن جایش را در آنجا زود باز کرد. زبر و زرنگ بود و چشم و دل پاک و ذاتاً آقا بعد از مرگ مادر بزرگ، حسن همان جا در دستگاه خاله بزرگمان ماند و حسن آقا شد، و بعد که مادرم عروسی کرد و به خانه شوهر رفت، به عنوان سر جهیزیه با او روانه شد، و وقتی اولین فرزند مادرم به دنیا آمد، حسن آقا لله‌اش شد. خواهر بزرگم که زبان باز کرد، لله‌اش را «آده» نامید و از آن پس همه ما او را از زبان خواهرم به این اسم خواندیم.

آده چون چند کلاس درس خوانده بود، اصرار داشت کتابی و لفظ قلم حرف بزند. کلمات قلنبه را گاه به جا و غالباً نا به جا چاشنی صحبت‌هایش می‌کرد. اهل محل و مستخدمین دیگر برای اینکه آده حرف‌هایی می‌زد که آنها نمی‌فهمیدند، او را وزیر معارف صدا می‌کردند. حسن آقا با اینکه تظاهر می‌کرد از این شوخی خوشش نمی‌آید، باطناً از لقبش شاد بود.

وزیر معارف، برای اینکه کلمات را وزین تر کند، گاه آنها را به کلی تغییر می‌داد - در لغتنامه او «خوشه»، «شوخی» بود و «محکم»، «محکوم»؛ به گنجۀ لباس می‌گفت «اشکاف»؛ «برات» و «قدوم» را مثدّد تلفظ می‌کرد؛ اگر می‌گفت، «فلان مطلب ابعادی نداره»، قصدش این بود که، «فلان مطلب استبعادی نداره». غالباً واوها را به الف و الفها را به واو تبدیل می‌کرد - مثلاً می‌گفت، «تان حموم» و «صابان عطری». کلمه «گریه المنظر» را فقط بر صفحه کاغذ دیده بود و وقتی راجع به دختر بی بی باجی که سالک دماغش را برده بود، صحبت می‌کرد می‌گفت، «دختر گریه منظریه».

وزیر معارف دو بیت شعر هم از بر داشت، یکی:
میهمان گرچه عزیز است ولی همچو نفس
خفقان آرد اگر آید و بیرون نرود

هر وقت می‌خواست به مهمانی زیاد ادب کند، این شعر را برایش می‌خواند.

بیت دومی که می‌دانست این بود:
اظهار عجز پیش ستم پیشگان خطاست
اشک کباب باعث طغیان آتش است

این را فقط روزهایی که چلو کباب داشتیم برای آشپزمان می‌خواند.

هر وقت زیاد شاد بود، «سر دست یارم مخمل طوسی» را زیر لب زمزمه می‌کرد، ولی با همان قیافه جدی و با همان سوز دلی آن را می‌خواند که «بیا سوته دلان گرد هم آییم» را،

کوچه بن بست

و اگر کسی با روحیه او آشنا نبود، تصور می‌کرد که خلق تنگی و غصه‌ای دارد.

در خانواده اده، فقط مادر حسن تهرانی بود. خود اده در قزوین به دنیا آمده بود و پدر در پدر هم قزوینی بود. اما فارسی را یک درجه غلیظ تر از تهرانی‌ها به لهجه تهرانی صحبت می‌کرد. داشتن لهجه تهرانی برای اده در حکم داشتن سواد و خانواده و تمدن بود. کسانی را که به لهجه شهرستانی حرف می‌زدند زیاد جدی نمی‌گرفت. همیشه نگران بود میاد ما بچه‌ها به علت رفت و آمد با افراد نا باب لهجه مان عوض شود. از نظر اده، افراد نا باب فقط کسانی بودند که ممکن بود لهجه ما را خراب کنند. با اینکه میانه‌اش با پرستار کرمانشاهی من خوب بود، اجازه نمی‌داد شب‌ها بر ایمان شعر کردی بخواند. می‌گفت، «در لهجه خانوماً تصرف می‌شه!» در این موارد همیشه پرستار من بغض می‌کرد و من لب ورمی‌چیدم و خودم را به دامن پرستارم می‌مالیدم - دوستش داشتم، به خصوص لهجه کردیش را دوست داشتم - و اده برای اینکه رفع کدورت از او بکند و به من هم نشان بدهد بین زبان تهرانی و زبان کرمانشاهی چقدر فرق است، داستان سفرش را به کربلا تعریف می‌کرد. از راه کرمانشاه رفته بود و قاچاقچیان کرد بدون گذرنامه از مرز عبورش داده بودند:

«یه روز دل به دریا زدم و رفتم خدمت خانوم. گفتم: خانوم، فرمود: بگو. عرض کردم: غلومت حسن اجازه مرخصی می‌خواد. فرمود: ها! حسن کجا می‌خوای بری؟ عرض کردم: حضرت منو طلبیده. فرمود: برو، علی یارت باشه!»

حرف‌های مادر را از طریق نقل قول‌های اده نمی‌شد تشخیص داد. حرف‌ها همه‌اش حرف‌های وزیر معارف بود. از زبان اده همه شخصیت‌ها به سبک قهرمان‌های چهل طوطی و حسین کرد و امیر ارسلان نامدار صحبت می‌کردند.

«اونوقت، رخصت که حاصل شد بار سفر و بستم و، یا علی مدد، راه افتادم. خانوم که شما باشین، رفته دامن پیر کرمانشاهی رو گرفتم و گفتم: یا پیر، دستم به دومنت، دستمو به ضریح برسون.»

بعد صحبت‌های پیر کرمانشاهی را، با لهجه‌ای مخلوط از قزوینی و ترکی و کلیمی بازگو می‌کرد و اعتقاد داشت لهجه کردی را تقلید می‌کند.

«اگه زنده اس خدا عمرش بده، اگه مرده خدا رحمتش کنه - مرد بود و پای قولش و ایساده، آب دسش بود زمین گذاش و تا دس منو به ضریح نرسوند، خواب خوش نکرد - شبونه از سرحد ردم کرد. پولی که ازم گرفت از شیر مادر حلال ترش باشه.»

از اینکه پیر سرکیسه‌اش کرده بود گله‌ای نداشت، ولی لهجه کرمانشاهی‌ش را نمی‌بخشید.

این قصه را کمابیش از زبان مادرم هم شنیده بودیم. مادر معتقد بود اصرار اده به رفتن کربلا، قبل از زیارت، برای دیدار مادرش بود. چون مادر حسن، پسرش را بعد از آنکه از پیش او فرار کرد، عاق کرده بود و وقتی هم به کربلا می‌رفت که مجاور بشود با او روبه رو نشده بود.

و خود اده می‌گفت، «وقتی رسیدم خبر نکردم، سر زده وارد منزلش شدم. چشمش که به من افتاد بنای گریه رو گذاش. اون گریه کن، من گریه کن! حالا گریه نکن، کی گریه کن! تا

بالآخره به خودم نهیب زدم (می گفت لهیب): پسر! تو دیگه مردی شدی، واسه چی مته زنا زار می‌زنی؟ مادری رو هم آرومش کردم و تازه غده دل (مقصودش عقده بود) وا شد. خانوم که شما باشین، سه شبانو سه روز حرف زدیم...
«هر چی خاک اون مرحومه اس عمر شما باشه. دیگه دیدار موند به قیومت. اگه عاقش بهم می‌موند و از این دنیا می‌رفت، روز خوش نمی‌دیدم. اما اشکای اون شبش داغ عاقشو شست و باطل کرد. شکر، روزیم می‌رسه و ته دلم چرکین نیس.»

اده آدم پر کار و دلسوزی بود. مستخدمین دیگر را به علت تنبلی مؤاخذه می‌کرد و از طرز کارشان ایراد می‌گرفت. به این سادگی‌ها هم کسی را نمی‌بخشید. بارها پیش می‌آمد که مادرم واسطه می‌شد تا ادم یکی از مستخدمین را که گلدانی شکسته بود یا آشپز را که چلویش بوی دود گرفته بود، ببخشد - خلاصه شیخ علیشاه منزل بود.

اده به نظم و ترتیب پای بند بود. خواهرم را خیلی منظم بار آورده بود. همه کارش از روی ساعت انجام می‌شد. ساعت زنجیر داری که توی جیب کوچک جلیقه‌اش می‌گذاشت، مونس دایمش بود و جلیقه هم تابستان و زمستان تنش. ساعت را از جیبش در می‌آورد و حکم می‌کرد: «وقت بازی تموم شد»، «وقت غذاس»، «اگه ندوی حمومت دیر می‌شه»، «موقع خوابه».

هر کدام از این برنامه‌ها هم تشریفات سربازخانه‌ای داشت. مثلاً موقع خواب، خواهرم را در تختش می‌گذاشت و

خواهر منتظر می‌ماند تا اده بگوید: «با شماره یک، خانوم زیر لحاف بره - یک!»

و خواهرم تا خرخره زیر لحاف می‌چپد.
بعد می‌گفت، «با شماره دو، خانوم دراز بکشه - دو!»
و خواهرم مثل مترسک سر خرمن دست و پایش را سیخ می‌کرد.

«با شماره سه، خانوم چشاشو ببند - سه!»
و پلک‌های خواهرم مثل عروسک رویهم می‌افتاد.
وقتی اده به شماره هفت می‌رسید، خانم هفت پادشاه را هم خواب دیده بود.

با تمام قیدی که به مقررات داشت، گاه عشقش به ما بچه‌ها سبب می‌شد که قوانین را فراموش کند. بعضی شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌نشست و برایمان به زبان ساده قصه می‌گفت - کلمات قلنبه را برای بزرگترها نگه می‌داشت، می‌دانست سواد ما بچه‌ها به آن قد نمی‌دهد. یکی از داستان‌هایش که به خاطرمانده، این است:

«یه بچه هندونه تپل مپل و گرد و قلنبه‌ای توی یه جالیز گنده زندگی می‌کرد. روزا آب و آفتاب می‌خورد و شبا تنگ دل مادرش می‌خوابید و واسه خودش خوش بود. خیلی کوچولو بود، سرد و گرم نچشیده بود و از غم دنیا خبر نداشت. تا اینکه یه روز، هندونه رو که هنوز کوچولوی کوچولو بود، از مامان و باباش جدا کردن، از خواهرها و برادرای هم قدش سوا شد، توی این دنیای دون، بی یار و بی زبون بود، از تنهایی و بی کسی غصه می‌خورد و هیچ کس نمی‌دونست توی دل هندونه چی می‌گذره.

«تا اینکه، خانوم که شما باشین، یه روز، همون دست بی رحمی که هندونه رو کنده بود و از پدر و مادر و خواهر و برادر جدا کرده بود، کارد به دلش گذاشت - اونوقت همه دیدن، هیهات! (به زبان اده: هیمات) هندونه چه خونی به دل داره و چه آتشی به سر داره. اونوقت همه فهمیدن که این کوچولوی بی کس چه دردا کشیده و چه زجرا دیده. با همه این حرفا، خون دل و آتش سر هندونه رو خوردن که جیگر خودشونو خنک کنن و از این غصه دل همه هندونه‌های عالم خون شد.»

خواهرم سال‌ها بعد از شنیدن این قصه، هندوانه نمی خورد، و اده معتقد بود به همین دلیل در دوران کودکی هرگز جایش را خیس نکرد.

اده در خانه ما زن گرفت زنش، ملکه، سرخ و سفید و گوشتالود بود با موهای بلند و قهوه‌ای. روی گونه‌ها و پشت دست‌ها و سرآرنج‌های ملکه چال داشت، و ناخن‌هایش را حنا می‌بست. خود اده زشت بود - رنگ تیره چرکتابی داشت، کوتاه بود و چهار شانه، موهایش زیر و درشت و مجزا از هم روی سرش راست ایستاده بود - شبیه گندمی که برای سفره هفت سین و سیزده عید سبز می‌کنند. سبیلی هم مثل مسواک دندان مستعملی بالای لبش داشت. دماغش زیاد پهن بود و زردی جرم سیگار روی لب و دندان‌هایش قهوه‌ای می‌زد. سوای ابروهای پر و سیاهش، دو چین نزدیک به هم، دو جفت ابروی پیوسته روی پیشانی‌اش رسم کرده بود. فقط چشم‌های فندقی رنگ مهربانش به صورتش لطف و شخصیت داده بود. قشنگی زنش، به علت زشتی خودش، بیشتر نمایان بود.

ملکه، از وزیر معارف بودن شوهرش به اندازه خود اده شاد بود، و اده هم از سرخ و سفیدی و گوشتالودی زنش به اندازه وزیر معارف بودن خودش. ملکه خیلی جدی اده را وزیر معارف صدا می‌کرد، و هر بار چشم‌های فندقی اده از ذوق برق می‌زد، با این حال لبش را گاز می‌گرفت و با لحنی که هیچ اصرار یا کمترین امر و نهی در آن نبود می‌گفت، «ده، بازم که گفتی؟ دیگه نگو. اسم من حسنه، حسن - یا به قول خالوما، اده.»

اولین فرزند اده دختری بود که اسمش را منیژه گذاشت - که منیجه صداش می‌کرد. منیژه یکسالش نشده بود که باز ملکه آبستن شد، ولی قبل از اینکه بچه دوم - که او هم دختر بود و ملیحه شد - به دنیا بیاید، اده در صدد برآمد به خانه کوچکی که در شمس العماره در گذر حاجی‌ها از مادرش به او به ارث رسیده بود، برود و شغل دیگری بگیرد. (سه فرزند بعدی اده - هر سه پسرن - در این خانه متولد شدند).

در یک بنگاه خصوصی برای رساندن نامه‌ها و حواله‌های بانکی به اده احتیاج داشتند. ولی اده گفت، «من اول جهالت پادویی مادرمو نکردم، حالا که داره موم سفید میشه، پادویی به مشیت غریبو بکنم؟ خدا نخواه!»

به او پیشنهاد شد در باشگاهی که پدرم عضو بود پیش خدمت شود. باز اده گفت، «من نون عرق خوری و قمار بازی به مشیت نادونو نمی‌خورم. دور از جناب آقای خودمون باشه، که آقاس و شیر پاک خورده، بقیه اونا واسه لای جرز (در لغت نامه اده: جرز) خوبن!»

قرار شد با پول پس اندازش دکان بقالی یا سبزی
فروشی برایش باز کنند. این بار اده گفت، «من بلد نیستم قسم
دروغ بخورم. کاسبکار راستگو ورشکستگی رو شناخته.»
هر کاری برایش پیدا می‌شد بهانه‌ای می‌گرفت و زیر
بار نمی‌رفت. هفت هشت ماهی به این نحو گذشت تا بالأخره
کار مورد نظرش را پیدا کرد. شغل دولتی برایش جور شد و به
استخدام وزارت فرهنگ در آمد. شش ماه اول، در آبدارخانه
وزارتخانه کار می‌کرد.

جمعه اولی که اده پس از شروع کار تازه به خانه ما
آمد، به نظر ما بچه‌ها آمد که آدم خیلی مهمی شده است. می-
گفت، «خانوم جون، کارم پر مسئولیتیه (به قول خودش: پر
مشغولیتیه)، باید دائم مواظب اموال دولت باشم. کسی دلسوز
نیست. همه چی حیف و میل (یا به اصطلاح اده: حیف و میف)
میشه.»

و ظاهراً برای اینکه صرفه جویی کند، آنقدر روی تفاله
چای آب بست و بخورد رؤسا و کارمندان داد تا از آبدارخانه
برش داشتند و مدتی دربان شد. ولی عمر دربانیش کوتاه بود و
همیشه از این دوره به عنوان یک تجربه تلخ صحبت می‌کرد.
می‌گفت، «مرد باید تو زندگی همه کار بکنه تا سرد و گرم
چشیده بشه. خود من دربونیم کردم تا به اینجا رسیدم.»

البته اگر پیشخدمت طبقه اول آن طور ناگهان و بی
مقدمه نمی‌مرد، (یا به زبان اده: به رحمت ایزدی زحمت نمی-
داد)، اده مدت‌ها دربان می‌ماند - ولی یکروز صبح آن
پیشخدمت به جای اینکه به سر کار بیاید به سرای باقی شتافت و

مهشید امیرشاهی

حسن آقای دربان، چون سر و وضعش مرتب بود و لفظ قلم صحبت می‌کرد، جایش را گرفت.

به این ترتیب اده پیشخدمت اطاق وزیر فرهنگ شد و در نتیجه به چند قدمی مقام وزارت معارف رسید.

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

کوچه بن بست

آلبوم

مرجان با زحمت زیاد توانست پشت عکس را بخواند:
مرجان در شش ماهگی
جوهر طی سالیان دراز رنگ باخته بود و کلمات کم
رنگ و ناخوانا بود.

مرجان در شش ماهگی لخت روی شکم
خوابیده است. سرش را که به تن ظریفش
سنگینی می‌کند، مثل کرم ابریشم بالا نگه داشته
است. به دقت به چیز نامعلومی خیره شده
است. پشت سرش کم موست. دگمه وسط لب
بالا، روی لب زیرین افتاده است. انگشت
کوچک دست چپش با بقیه انگشت‌ها کمی
فاصله دارد.

عکس‌های سه صفحه بعد تاریخ نداشت. احتمالاً همه مربوط بود به همان دوره شش یا هفت ماهگی. همه با دوربین معمولی و در منزل برداشته شده بود:

مرجان در بغل مادر و پدر در کنار مادر؛
روی زانوی مادر و پرستارش کنار مادر؛
مرجان زیر پستان مادر؛ مرجان بغل مادر؛
مرجان در گهواره تور دوزی شده: از بالا، از
پهلوی راست، از پهلوی چپ؛ مرجان روی
دست پدر وحشترده که هر آن منتظر است بچه
از میان دست‌هایش سر بخورد.

در صفحه بعد یک عکس کوچ مادر بزرگ و عکس‌های
دو دختر جوان با موهای بافته، که آنها را نشناخت، در صفحه
مقابل عکس مادر بزرگ قرار داشت. پشت یکی نوشته شده
بود: فریده و پشت دیگری با خط نا پخته بچگانه‌ای: تقدیم به
اعظم عزیز مینو.

حتماً از همکلاس‌های مادر بوده‌اند.

بین دو برگ بعد، عکس یکسالگی خود را یافت. گوشه-
های زیادی بالا و پائین و بی ترتیب چسبانده شده بود. عکس را
توی چهار گوشه جا داد، اما شکم عکس باد کرد و وقتی
خواست صافش کند، یکی از گوشه‌ها پرید. بقیه گوشه‌ها را
چهار به چهار و دو به دو امتحان کرد - هیچ چهار و هیچ
دویی از گوشه‌ها مناسب قطع عکس نبود.
در این عکس:

کوچه بن بست

موهایش فرفری است. لباس پشمی - احتمالاً سفید یا صورتی - پوشیده که دو مرغابی بر آن کاناوا دوزی شده است. روی صندلی بزرگترها نشسته است. دندان‌های خرگوشیش از میان دهان نیمه بازش پیداست. دست و آستینی در هوا معطل مانده است تا به اولین لغزش او را از افتادن باز دارد.

عکس‌های این دوره تا دو سالگی متعدد بود:

با جعجه؛ با خرس؛ توی کالسکه؛ کنار دو پای بزرگ بی تنه؛ در حال افتادن؛ در حال خنده؛ در حال گریه؛ میان قفس بازی؛ روی مهتابی؛ با پدر و مادر؛ با آدم‌های گوناگون و ناشناس؛ دست در دست پرستارش که به عدسی خیره شده است و سعی دارد در عکس شق و رق تر نمودار شود.

در دو سالگی:

موهایش لوله لوله تا سرشانه‌اش ریخته است. شلوار بلند رکابی و کفش برقی سیاه و جوراب سفید پوشیده است. با آب پاش کوچک بی آبی، آب پاشی می‌کند.

با این دوره از کودکی پیوندی نداشت. فقط از راه داستان‌ها و نقل قول‌های این و آن خاطراتی در ذهنش مانده بود. زمینه عکس‌ها نا آشنا بود. مکان‌ها را تمیز نمی داد و بسیاری از آن‌ها را که در عکس‌ها بودند، نمی شناخت. پشت این صفحه، عکسی از مادر که در عکاسخانه برداشته بود:

موها چین چین و پله پله بالای سر سبم شده
است. ابروها نازک و کمانی است. ماتیگ،
لبی کاملاً غیر از لب اصلی، زین بینی رسم
کرده است. لب نقاشی شده دالبر مشخصی در
بالا دارد و از لب واقعی مادر تنگتر است.

در همان روز، با همان مشخصات، مادر یک عکس هم
با پدر گرفته است:

پدر لاغر است. موی فراوان مشکی را بی
فرق رویه بالا شانه زده است. سبیلی مگسی
گودی بالای لب را پر کرده است. گره
کراواتش درشت و راه‌هایش پهن است. گیره-
های دو قلم خود نویس از جیب بالای کتش
پیدا است.

مادر و پدر را با این قیافه‌ها اصلاً به یاد نمی آورد.
آرایش آن دوره به نظرش مضحک و نامأنوس می‌آمد.

کوچه بن بست

چند ورق بعد پر بود از عکس‌های دسته جمعی خارج

شهر:

یک لشگر جمعیت کنار تپه؛ لب رودخانه؛ سر
سفره غذا؛ مادر و پدر زیر یک درخت پر
شکوفه - پدر سیگار می‌کشید، مادر از ته دل
می‌خندد.

حتماً سیزده بدر بوده است.

مرجان تاریخ پشت عکس را نگاه کرد. در آن روز سه
سال و دو ماه دارد. پس مادر باید مریم را حامله باشد. دو باره
عکس را نگاه کرد، ولی عکس نیم تنه بود و شکم مادر دیده
نمی‌شد.

روز به دنیا آمدن مریم را به یاد داشت. یکی از
خاطرات کودکی بود که به وضوح در ذهنش نقش بسته بود،
جلو چشمش مجسم بودن سکوت نا مانوس آن روز، رفت و
آمدهای نوک پنجه مستخدمین و ورود دختر عمه چاق و چله
پدر با خال گوشتی و موهای تَنُک. دختر عمه پدر آمده بود که
تا وقتی مادر بستری است به کارهای خانه برسد. مرجان بعدها
فهمیده بود که دختر عمه پدر، در واقع دختر عمه پدر نبود، از
دختر عمه و دختر خاله خوانده‌هایی بود که همه جا و در همه
خانواده‌ها هستند و نسبتی هم با هیچ کس ندارند.

مرجان بار اول که مریم را دید، سخت سر خورد.
اجازه نداده بودند با او بازی کند - پس مریم عروسک نبود، به
عنوان خواهر هم او را به رسمیت نشناخته بود - نه بازی می-
کرد و نه حرف می‌زد.

چند صفحه بعد همه عکس‌های خواهرش بود در چند ماه بعد از تولدش و بعد عکس‌هایی از :

خاله‌ها با شوهرهایشان و بچه‌هایشان، عمه پدر؛ نوه عموی پدر؛ مادر بزرگ با همه نوه‌ها و نتیجه‌ها؛ عکس هر دو عمو - یکی در لباس نظام و دیگری با عینک یک چشم، در عین جوانی به شکل پیرهای جا افتاده؛ عکس پسر عمه بزرگ با زلف روغن زده و سیل دوگلاسی.

عکس‌هایی از آدم‌های ناشناس و خویشاوندان غریب، بی هیچ ترتیب و تاریخ یا وجه اشتراک، بین دو صفحه دسته شده بود. هیچ کدام را نجسباده بودند. بعد یک عکس خودش سوار سه چرخه:

چهار سال و چند ماه دارد. به دستور عکاس توی دوربین نگاه می‌کند، به دستور عکاس می‌خندد، به دستور عکاس دسته‌های سه چرخه را محکم و منظم گرفته است، به دستور عکاس در زاویه بسیار ناراحتی روی زین نشسته است. در زمینه عکس، درخت‌ها و نمای خانه قدیمشان پیداست.

هم خانه را می‌شناخت، هم سه چرخه را. اسم سه چرخه‌اش را ماشین گذاشته بود و لانه سگ را در گوشه حیاط

کوچه بن بست

گاراژ کرده بود. روزهای اول فقط می‌توانست پاهایش را روی زمین بگذارد و آن را عقب عقب سر بدهد. چقدر از این ضعف شرمنده بود. اولین روزی که یاد گرفت از رکاب استفاده کند، از شدت هیجان با سه چرخه در حوض افتاد و مادر از ترس غش کرد.

آن خانه قدیمی، سوای آن حوض گود سمنتی، یک چاه دهن گشاد هم داشت. مرجان چند بار برای سنگ انداختن نوی چاه تنبیه شده بود و در همین خانه بود که یکبار آنقدر از روی زمین شاه توت جمع کرد و خورد که ناخوش شد. عکس پنج سالگیش را یافت، در شب جشن تولدش:

در اطاق پذیرایی همان خانه قدیمی، کیک پر خامه‌ای با پنج شمع روشن وسط میز است. دهان مرجان می‌گوید «پوووف»، مادر خم شده است و می‌خواهد کمک کند. پدر مریم کوچولو را بغل کرده است و توجهش را به خواهر و شمع‌ها جلب می‌کند. نیم رخ پهن شده کمرنگی نزدیک دوربین است. ظرف شکلا و پسته و قاب میوه و نیمی از دسته‌کارد و چنگال و بشقاب‌های روی میز در عکس پیداست. یکی دو نفر از مهمان‌ها متوجه دوربین‌اند، بقیه کیک را تماشا می‌کنند. لب دختر خاله پر است.

دختر خاله را برای اولین بار همان روز تولد پنج سالگیش دیده بود. خاله و شوهر خاله و دخترشان همان روز از

نیشابور وارد شده بودند، برای مرجان هم یک انگشتر فیروزه سوغات آورده بودند که مرجان چند ساعت بعد گمش کرده بود. دختر خاله تهدیدش کرده بود که او را لو خواهد داد، به همین دلیل هم روزهای اول آشنائیشان در جنگ و جدل گذشت. ولی بعد با هم مانوس شدند و این انس دوام و قوام پیدا کرد. وقتی، بعد از یک ماه، قرار شد دختر خاله از پیش آن‌ها برود، مرجان مثل ابر بهار اشک می ریخت. اول مادر و خاله محبتش را به دختر خاله تشویق کردند، ولی بعد که مرجان به تابی ادامه داد، با اخم و تخم صدایش را بریدند. این اولین غمی بود که در کودکی به دلش نیش زده بود. در صفحه‌های بعد توجهش به چهار قطعه عکس ۶ در ۴ که برای مدرسه‌اش گرفته بودند جلب شد:

شکل خرگوش شده است. دو رویان سفید بالای سرش فکل خورده است. یقه سفید توری و روپوش ارمک پوشیده است. لب‌هایش را روی هم فشرده و چشم‌هایش نگران و منتظر است.

چهار قطعه عکس را، مثل دسته ورق، بین شست و چهار انگشت دست راستش گرفت. به نظرش آمد که هر کدام مختصری با دیگری فرق دارد:

یکی کم رنگ تر است، دیگری نگاهش تیزتر است، سومی یک خال اضافی دارد و آخری اخم‌تر است.

روز اول مدرسه هم از روزهای فراموش نشدنی زندگیش بود. هرگز آن همه بچه در یک جا ندیده بود و چنان سر و صدایی قبلاً نشنیده بود. بچه‌های بزرگ تنه‌اش می‌زدند و رد می‌شدند و کوچک‌ترها غریبی می‌کردند. دلش خواسته بود با آن دختری که لباس مخمل قرمز تنش بود و روپوش نداشت دوست شود، ولی دختر همه‌اش زر زده بود و مامانش را خواسته بود. آنقدر زر زده بود که مرجان را هم به گریه انداخته بود. مرجان بعد از گریه آب دماغش سرازیر شد و دستمال هم همراه نداشت. ظهر که به منزل برگشت هنوز جای اشک توی صورتش پیدا بود و فین فین می‌کرد. وقتی مادرش علت را پرسید، خجالت کشید بگوید دلش برای او تنگ بوده است و دختر مخمل پوش کم محلی کرده - گفته بود زمین خورده است تا مادر نازش را بکشد.

یادش بود که در حیاط مدرسه درخت کاج سوخته و گره‌رفته‌ای بود که به نظر مرجان شبیه خانم معلمشان می‌آمد.

بعد عکس‌های دسته جمعی:

با شاگردان مدرسه و معلمین، عکس‌های جشن‌های تولد خودش و مریم، عکسی در لباس بلند و دو بال کاغذی و عکس دیگری با مو و ابروی پنبه‌ای و روسری قالبی و یک چوب دستی.

این دو عکس آخر مربوط به جشن‌های دبستانی بود.

این روزها را خوب به یاد داشت. به خاطرش آمد آن شب که عکس با ابرو و موی پنبه‌ای را برداشته بود، در نیمه راه بقیه شعر فراموشش شد - چنان با بغض و استیصال میان جمعیت به دنبال مادرش گشت که جمعیت را به خنده انداخت. وقتی او را از سن پائین آوردند بیت‌های گمشده را دوباره یافت و با اصرار باز بر سکو رفت و شعر ناتمامش را تمام کرد و جمعیت بیشتر خندید.

در لباس بلند و دو بال کاغذی نقش «فرشته نجات» را بازی می‌کرد. کلماتی را که در آن زمان برایش معنایی نداشت، از بر کرده بود و مثل طوطی روی صحنه پس داد - بی آنکه یکبار مکث نا به جایی کند. به همین دلیل آقای مدیر سخت‌گیر و تند خو و خانم ناظم زشت و استخوانی تشویقش کردند. بعد دسته دسته عکس‌هایی که در سفر شمال برداشته شده بود:

با اداهای بسیار معمول و در جاهای بسیار آشنا.

کوشش کرد بفهمد کدام تابستان بوده است. باید کلاس هشتم بوده باشد - یعنی آخرین تابستانی که موهای بلند و بافته داشته است. درست است، همان تابستان قبل از شروع کلاس نهم - چون آن دامن خال خال را برای امتحان آخر سال خیاطی کلاس هشتم دوخته بود و با چه افتخاری. لباس شنایی را که در آن عکس‌ها به تن دارد، در آخر آن سفر توی دریا انداخت و گفت که گم شده است - چون یکروز در حال شنا، پسر عمویش گفته بود مرجان دیگر مثل زن‌های گنده شده و همه تن و بدنش

کوچه بن بست

از توی آن مابوی دخترانه پیداست، بهتر است آن را به مریم بدهد. مرجان آن روز - برای آخرین بار - مثل پسرها با پسر عمو کتک‌کاری کرد و بقیه روزهای آن تعطیلات را هم تقریباً تنها گذراند. مدتی پنهانی می‌کوشید خودش را قانع کند که پسر عمو پرت گفته است و او اصلاً به زن گنده نمی‌ماند، ولی کوشش‌ها بی‌فایده بود و فقط سبب می‌شد که در حضور جمع دست‌ها را محکم روی سینه‌اش بچسباند و مرتباً دامنش را روی زانویش بکشد.

آخر همان تابستان موهایش را کوتاه کرده بود. عکسی را که همان روز، بعد از سلمانی در عکاسخانه برداشته بود، پیدا کرد:

پوستش از آفتاب گرم و باد دریا برشته است.
موهایش مثل گل کلم توی هم لولیده است.
عکاس مژه‌هایش را نقاشی کرده است، در
نتیجه به نظر می‌آید از چیزی تعجب کرده
است.

در صفحات بعد، عکس‌های مدرسه مریم و عکس‌های سال‌های آخر دبیرستان خودش را یافت. در این عکس‌ها:

اثری از شرم آن تعطیل تابستانی دیده نمی‌شود، حتی کوشش شده است زن‌تر و بزرگ‌تر از آنچه هست جلوه کند.

یک کارت پستال، از دوستی از بروکسل برای مادر و پدر، بین عکس‌ها بُر خورده بود - با «قربانت کردم» شروع می‌شد و به «ارامند» خاتمه می‌یافت.
و بعد عکس‌هایی که از مملکت غربت برای مادر و پدر فرستاده بود.
در یکی از عکس‌ها، در ماه‌های اول سفر:

عمارت دلگرفته مدرسه‌اش به نظر نقلی و تر
و تمیز می‌آید و روپوش قهوه‌ای بد رنگش در
عکس مشکی و قشنگ شده است. اینخندش مثل
آسمان آن ملک گرفته و بی‌رنگ است.

و عکسی از ماه‌های آخر اقامت:

از وسط دو نیم شده است، هنوز دست دوستی
که در عکس کنارش بود، روی شانه اوست، و
صورت مرجان توی صورتی که دیگر در
کنارش نیست، می‌خندد. زیر بغلش چند کتاب
است و عنوان یکی از آن‌ها آشکار و
خواناست.

اوایل دوری از وطن و پدر و مادر و مریم آنقدر غم
داشت که از رفتن پشیمان بود - هر شب گریه و یک روز در
میان نامه. در کاغذها شرمش می‌آمد از وضعش گله کند، ولی
در لابه لای حرف‌ها از دوری و تنهایی شاکی بود.

کوچه بن بست

از اینکه قبل از سفر بالأخره فرصت آشنایی با آن پسر قد بلند و باریک - که روزها سایه وار از مدرسه تا خانه همراهش بود - دست نداده بود، دلش می سوخت. چه بد کرده بود که به شوخی های همدرس ها در باره آن پسر خندیده بود. در همان زمان هم طبعاً دلش نمی خواست کسی او را مسخره کند، ولی فقط از آن راه می توانست در باره اش حرف بزند و به همان قانع بود.

عادت کرده بود او را هر روز ببیند. چقدر آن روز که به پسر عمو بر خورد و او پسر را دید و تهدید کرد، مرجان خجالت کشید. سعی کرد با نگاه به پسر بفهماند که به این مزخرفات گوش نکند - بعد هم بهانه گرفت و با پسر عمویش قهر کرد. دل لرزه دو روزی که پسر پس از آن نیامد، و ذوق دیدار او در روز سوم - همه در خاطرش بود.

روزی که به سفر می رفت بی جهت به دنبال پسر در فرودگاه گشت. بیشتر طول راه و زمان پرواز را به او فکر کرد و از فکر آزار دیدن همه اش تأسف که چرا با او آشنا نشده است.

بعد کم کم، با عادت کردن به محیط جدید، نامه ها به هفته ای یکبار رسید - آن هم بیشتر در باره زندگی و درسش. تا به همه چیز خو گرفت. پیش آمده بود که از هفته ای یکبار هم کمتر بنویسد. فکر پسر هم خاطره ای دور و دلیلی و مضحک شده بود.

بعد عکس های متعددی از عروسی دختر عمو:

کنار آینه و شوهرش، سر سفره عقد، عکس
مادر و پدر در این جشن با عروس و داماد و
جمعی از مدعوین.

از این عکس‌ها، وقتی در سفر بود، برایش فرستاده
بودند - یک دسته - به عنوان درس عبرت.
بعد چند نگاتیو شلوغ - در یک پاکت زرد کدک - و
تنها عکس رنگی آلبوم که دختر عمه از امریکا داده بود:

دختر عمه روی گلگیر ماشین جگری رنگی
نشسته است. پیراهن آبی و کت چرمی قهوه‌ای
پوشیده است. بدون نشان دادن دندان‌ها می-
خندد.

مرجان تحمل عمه را با لنگه ابروی بالا داده‌اش
نداشت، مخصوصاً که عمه پيله کرده بود تا عروسی مرجان و
پسر عمو را جور کند. خوشبختانه مادر از آن مصیبت نجاتش
داد و به همین دلیل متهم شد که مرجان را برای خویشان خودش
نگه داشته است. دوره‌های فامیلی بدل شده بود به صحنه‌های
جنگ، همه جبهه بندی کرده بودند، قهر و نیش و کنایه‌های
خانوادگی هفته‌ها و ماه‌ها دوام داشت - در واقع تا رسیدن خبر
مرگ دختر عمه. این خبر، که همه مدت‌ها بود در انتظارش
بودند، بقیه بگو مگوها را از رونق انداخت.

دختر عمه برای معالجه به امریکا رفته بود و شاید هیچ
کس، جز مرجان، منتظر بازگشتش نبود. وقتی به مرجان گفتند
که دیگر منتظرش نباشد، برای اولین بار بی حسابی و ظلم دنیا

کوچه بن بست

را لمس کرد. بارها از خودش پرسیده بود چرا عمه فضول و
بخیل و پیرش باید زنده باشد و دختر عمه جوان و بی آزارش
بمیرد و هرگز جوابی نیافته بود.
دختر عمه در این عکس:

همان قیافه همیشه‌اش را دارد، تغییر زیادی
نکرده است - فقط مختصری لاغرتر شده
است.

بعد عکس‌هایی که مریم با مرجان و تنها و با دوستانش
از راه دور فرستاده بود، و بعد آخرین عکسی که از مریم چندی
پیش رسیده بود:

بزرگ شده است. قشنگ شده است. چقدر شبیه
پدر است، مخصوصاً حالت نگاه و خط
دهانش. بلوز راه راه تابستانی پوشیده است.
موهایش را روی شانه‌ها ریخته است و حدود
لب‌هایش را ماتیک کم رنگی مالیده است.
خنده‌اش بدون ادا و پر از شادی است.

دل مرجان برای خواهرش تنگ بود. می‌خواست دوباره
پیش او باز گردد. دلش برای دعوای کودکانه‌شان تنگ بود -
برای آن شبی که مرجان می‌خواست به سینما برود و مریم لج
کرده بود و نمی‌آمد؛ برای آن روزی که مریم شیشه جوهر را
روی دفتر خاطراتش برگرداند و غوغایی که به پا شد؛ برای آن
باری که مرجان دامن نوی مریم را پوشید و مریم بعد از داد و

بیداد اولیه دامن را به او بخشید. چقدر دلش می‌خواست الان در کنار او بود.

و بعد عکس بچه خودش در شش ماهگی:

روی شکم خوابیده است. سرش را مثل کرم
ابریشم بالا نگه داشته است. پای راستش را
کمی جمع کرده است. نگاهش به جلو متوجه
است. دهانش نیمه باز است و دگمه وسط لب
بالا برجسته و نمودار.

چند صفحه آخر خالی بود.

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

نقاہت

نه سالم بود. حصبه گرفته بودم و نوي خانه خوابيده بودم. حالم خيلي خراب بود. اول تشخيص مالاريا دادند و گنه گنه مفصلي به نافم بستند و چيزي نمانده بود که بميرم، ولي فلوس به دادم رسيد و زنده ماندم. ناخوشي به درازا کشيد و بعد هم که خطر رفع شد، دوره نقاهت آمد که از خود مرض طولانی تر بود. پوستم زرد مايل به سبز شده بود و ورقه ورقه ور می آمد. زير شده بودم. خيلي لاغر شده بودم. شکل ملخ شده بودم. مثل حيوان سم داری که روی سطح صيقل شده ای راه برود، دست و پايم گیر نداشت. وقتی می خواستم به آنها تکیه بدهم و خودم را جا به جا کنم، دست و پا روی مفصل ها خم می شد و زير بدنم وا می رفت. نیرو با تانی به تنم بر می گشت و کم کم دست ها اينقدر قدرت داشت که کتاب را نگه دارد و تنها کاری که می کردم می خواندم - بينوايان و سه تفنگدار و گوژ پشت نتردام و ناتپنکرتون و کاپيتان و پسر و نوه و نتیجه اش همه را در اين دوره خواندم.

کتاب‌ها را مجید برایم می‌آورد. آن‌ها را از یک کتابفروشی سر راه مدرسه (سال سوم دبیرستان بود) کرایه می‌کرد و سری به من می‌زد، کتاب تازه را می‌داد و کتاب قبلی را می‌برد.

عنوان کتاب آخری که برای من آورده بود «چگونه فرشته اهریمن می‌شود» بود. (از ابتدا تا انتهای کتاب هیچ فرشته‌ای اهریمن نشد، یا من نفهمیدم چگونه). از آن کتاب‌هایی که فقط یک بچه نه ساله ناخوش و مردنی را می‌تواند متأثر کند. آن را خواندم و به پهنای صورتم اشک ریختم. تا چند روز بعد که کتاب هنوز پیش من بود و مجید آن را پس نگرفته بود، در یک دنیای پر از غم تلخ و شیرین افسانه‌ای زندگی می‌کردم.

مجید آمد که کتاب را بگیرد و با عمه خانم، مادرش، بود. عمه خانم از بی‌میالاتی و ولخرجی‌های مجید حرف می‌زد و شکایت داشت که همه پول توی جیبش را می‌دهد کتاب‌های مزخرف کرایه می‌کند و برای من می‌آورد. حتی با من هم نیمچه دعوایی کرد که چرا باید بگذارم مجید چنین کاری بکند. کتاب مزخرف! واقعاً! اما از شعور عمه خانم بیشتر از این انتظار نداشتم و به هر حال آنقدر خلقم تنگ شده بود که غم رمانتیکم هم از یادم رفت و زیر لبی به عمه خانم و مجید بد و بیراه حواله دادم. کتاب را از زیر بالشم در آوردم و به طرف مجید پرت کردم و با تغییر به او گفتم دیگر کتاب برای من نیاورد و اصلاً قبلاً کی گفته بود که کتاب بیاورد و اصلاً خیلی بی‌جا کرده بود کتاب آورده بود. بعد هم پشتم را به جمع کردم و چشم‌ها را بستم. مادرم عمه خانم و مجید را از اطاق بیرون برد.

با مجید دشمن شدم - با عمه خانم دشمن بودم.

بعد از ظهر آن روز همه‌اش خواب بودم. وقتی بیدار شدم، روی میز کنار تختم یک بسته بود. کتاب بود و لای کتاب یک پاکت که تا کتاب را باز کردم توی دامنم افتاد. پاکت سنگین بود و رویش هیچ ننوشته بودند. علت سنگینی پاکت این بود که دو عکس کارت پستی هم ضمیمه نامه بود - عکس‌های مجید بود، نامه هم از مجید بود.

کاغذ با «نامهربانم» شروع شده بود. این کلمه غم مطبوعی توی دلم ایجاد کرد - شبیه احساسی که بعد از خواندن «چگونه فرشته اهریمن می‌شود» پیدا کرده بودم. ولی وقتی آن را مکرر می‌خواندم - نامهربانم، نامهربانم، نامهربانم - آهنگ شلوغ یکی از تصنیف‌ها توی سرم جان می‌گرفت و مطلب را مضحک می‌کرد.

توی نامه مجید حرف‌های گنده گنده زیاد بود. اصلاً خوشش می‌آمد چیزهایی بگوید که کسی نفهمد. وقتی دعوامان می‌شد، فحش‌های عجیبی می‌داد - می‌گفت: آتیلا، نرون، تیمور لنگ. به همین دلیل هم وقتی من بعدها در تاریخ به این اسامی برخوردم، همان ضربه‌ای را احساس کردم که اسم خارکف در جغرافی به سرم زده بود: به نظرم فحش رکیکی آمده بود که خانم معلم نمی‌بایست بر زبان آورده باشد.

مجید در نامه‌اش از «ناقوس شکسته دل» و «بادبان-های افراشته کشتی امید» و «امواج خروشان عشق» و «صخره دل یار» صحبت کرده بود.

بار اول که کاغذ را خواندم، قلعه زندان کنت دو مونت کریستو برایم مجسم شد. چند بار نامه را خواندم تا فهمیدم کاغذ عاشقانه است و تازه دلم گریپ گریپ شروع به زدن کرد. مجید صد در صد را در کاغذش ۱۰۰ X ۱۰۰ نوشته بود و این مطلب حالت رؤیایی نامه را برای یک لحظه به کلی بر هم زد، به علاوه ابوالهول را طوری نوشته بود که معلوم نبود با حای حطی است یا های هوز - و من نتیجه گیری کردم که خودش هم مطمئن نبوده است. سوای این دو مسئله که مختصر تزلزلی پیش آورد، سخت مجذوب نامه شدم.

عکس‌ها یکی نیم رخ بود و یکی تمام رخ، و مرا به یاد عکس‌هایی انداخت که توی مجلات هفتگی چاپ می‌کنند و زیر یکی نوشته است: **قبل از عمل**، و زیر دیگری: **بعد از عمل**. منتها فرق عکس‌های مجید با عکس‌های چاپ شده در نشریات این بود که قوز دماغ در هر دو عکس پیدا بود، و معلوم نبود کدام قبل از عمل است و کدام بعد از عمل. عکس‌ها مثل کلمه «نامهربانم» هم دلم را سوزاند و هم خنده‌ام انداخت. عاشق مجید شدم.

روزها، ساعت‌ها دست‌های ملخی نیمه جانم را به کار می‌انداختم و موهایم را، که مثل نم‌بالای سرم چسبیده بود، شانه می‌زدم و روی لب‌های ترک خورده‌ام وازلین می‌مالیدم و مرتب در کمین بودم که یکی از ماتیکی‌های مادرم را کش بروم.

عجیب است که اسم کتابی که مجید همراه با کاغذ برایم آورده بود (این را خریده بود، کرایه نکرده بود) از خاطر من رفته است. ولی هر چه بود از «چگونه فرشته اهریمن می‌شود» هم

بهتر بود. ساعاتم یا به نگاه کردن به این کتاب می‌گذشت یا در انتظار مجید.

وقتی مجید می‌آمد، دست و پا را گم می‌کردم و زبانه به تته پته می‌افتاد و قلبم چنان محکم می‌کوبید که تصور می‌کردم همه صدایش را می‌شنوند. بیشتر اوقاتی که آنجا بود، خودم را به خواب می‌زدم.

یکروز سر لگن بودم که مجید بی خبر وارد شد. خجالتی که کشیدم غیر قابل توصیف است. دلم می‌خواست همان دقیقه بمیرم. فکر کردم اگر به اندازه کافی گنه گنه خورده بودم، حالا به این مصیبت دچار نمی‌شدم. به نظرم آمد سقف اطاق روی سرم خراب شده است - و جیغ کشیدم. آنقدر جیغ کشیدم که دانه های درشت عرق لای موهایم به وول خوردن افتاد و از کنار شقیقه‌هایم سرازیر شد. ضعف کردم، تب کردم و تبم بالا رفت. مدت‌ها شب‌ها خواب خودم را سر لگن و ورود نا به هنگام مجید را می‌دیدم و از خواب می‌پریدم. دیگر ابدأ نمی‌خواستم مجید را ببینم. مجید از چشمم افتاد.

دوره نقاهت هم گذشت و زندگی عادی شروع شد و خاطره این عشق و عاشقی هم فقط چون هذیان‌های ناخوشیم در ذهن ماند و مثل بقیه آثار کسالت داشت به کلی از بین می‌رفت که

یکروز پدرم به مادرم گفت که فلانی با پسرش از تبریز آمده‌اند و چند روز دیگر برای دیدن فلانی (با سر به من اشاره کرد) به منزل ما می‌آیند. (پدرم به همه می‌گفت «فلانی» و من نمی‌دانم مادرم چطور همه فلانی‌ها را از هم تمیز می‌داد).

مادرم با پرخاش پرسید، «یعنی خواستگاری؟ مردم شرم ندارن! این تازه ده سالشه - مثل اینکه ما هنوز در عهد شاه شهید زندگی می‌کنیم!»

پدرم خندید و با مادرم موافقت کرد که قضیه مسخره است ولی چون فلانی از راه دور آمده است و در شهر ما مهمان است و خویش خودمان هم هست، صحیح نیست با او با خشونت رفتار شود. برای همین پدرم دعوتش کرده است که مادر مؤدبانه به او بگوید فضولی موقوف.

دلهره برم داشته بود و کنجکاو شده بودم. از مادرم دلخور بودم که مرا داخل آدم حساب نمی‌کند. می‌خواستم از نامه عاشقانه‌ام برایش حرف بزنم، ولی منظره دردناک لگن و غیره جلوم مجسم شد و هیچ نگفتم.

سه روزی در هول و زولا گذشت. وسط هفته بود، از مدرسه که برگشتم، خواستگارها آمده بودند. همه در اطاق پذیرایی بودند و می‌داشتیم هیچکس مرا توی اطاق نخواهد برد - کنجکاو داشت خفهام می‌کرد.

پرده‌های پنجره اطاق پذیرایی را، که رو به حیاط بود، کشیده بودند و از لای درز کوچکی که میان آن باز مانده بود، فقط قسمتی از هیكل پدرم دیده می‌شد. هر چه گردن کشیدم، نشد. به سفره خانه رفتم. بین سفره خانه و مهمانخانه یک در بزرگ شیشه‌ای بود، ولی شیشه مات بود. مع‌هذا صورتم را به آن چسباندم و فشار دادم تا جایی که دماغم مثل خمیر توی صورتم پهن شد. بی فایده بود - هیچکس را ندیدم، فقط دست جوهریم و بخار دهنم روی شیشه اثر گذاشت.

بالای در میان دو اطاق، دریچه‌ای بود که شیشه شفاف داشت، ولی قد من به آن نمی‌رسید. با خودم عهد کردم اگر وسیله‌ای پیدا شود و به این شیشه دسترس پیدا کنم، دیگر گوجه‌های کال درخت را نذر دم و حتی دستبرد به صندوقخانه مادرم را هم چند روزی موقوف کنم.

اول کوشش کردم میز ناهار خوری را کنار در بکشم. گوشه میز را چسبیدم و تمام نیرویم را به کار انداختم، ولی درست مثل این بود که همه نیرو از طریق پاها توی زمین می‌رفت و میز از جایش تکان نمی‌خورد. یکی از صندلی‌ها را کنار در آوردم و با کفش‌های کثیفم روی آن رفتم، اما از ابتدا هم می‌دانستم که فایده ندارد و صندلی کوتاه است.

چار پایه‌ای که کنار گنجه ظرف‌ها بود، چشم را گرفت. از صندلی پائین پریدم و چار پایه را روی صندلی سوار کردم و از آن بالا رفتم. باز چیزی نمی‌دیدم. دستم را به لبه دریچه گرفتم و خودم را بالا کشیدم.

در هیجان این کار، پایم چارپایه را سرنگون کرد و چارپایه، صندلی را و صندلی به دستگیره در گیر کرد و در باز شد و من میان زمین و آسمان آویزان ماندم. حاضرین در سالن حیرت زده به کله ژولیده من، که پشت شیشه بود، و کفش‌های گل آلودم، که میان هوا تاب می‌خورد، خیره ماندند.

مادرم اول کسی بود که فهمید چه شده است و خنده را سر داد و خطاب به آقای که من نمی‌دیدم، و دیگر هم میلی به دیدنش نداشتم، گفت، «این دختر بنده است - ملاحظه می‌فرمایید

که وقت شوهر کردنش نیست.» بعد هم به من گفتم، «برو دست و صورتت رو بشور و بعد بشین مشق‌هاتو بنویس.»
پریدم پائین و رفتم توی اطاقم قایم شدم تا مهمان‌ها رفتند. نه صورت شستم، نه مشق نوشتم.
به تنها چیزی که فکر می‌کردم داستان مجید بود و لگن و فلانی و پسرش. به این نتیجه رسیدم که دیگر هیچ وقت هیچ کس عاشق من نخواهد شد و گریه کردم.

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

بار

مثل عروسک‌های ته سربی شده بود. احساس می‌کرد از هر طرف هولش بدهند، خم و راست می‌شود و نوسان می‌کند و تلو تلو می‌خورد تا بالاخره بایستد. ایستادنش هم مثل همین عروسک‌ها نا مطمئن بود. شب‌ها نمی‌توانست درست بخوابد. گفته بودند: «به پشت خواب». به پهلو که می‌خوابید تنش خواب می‌رفت و نمی‌دانست دستش را کجا بگذارد. نمی‌توانست غلت بزند، هر بار باید بلند می‌شد، می‌نشست و بعد با درد و احتیاط به طرف دیگر بر می‌گشت. حسرت داشت روی شکمش بخوابد. با آن شکم ور آمده، تصور روی شکم خوابیدن به کلی مسخره بود. فکر می‌کرد اگر روی شکم بخوابد شکل آب خشک کن می‌شود، مثل تخته چوبی که بخواهند تعادلش را روی یک استوانه حفظ کنند.

گاهی از استقامت پوست بدنش تعجب می‌کرد: «مگه پوست آدمیزاد چقدر می‌تونه کش بیاد؟»

وقتی به او می‌گفتند، «آبستنی امری است طبیعی»، از کوره در می‌رفت - اصلاً طبیعی نبود که آدم شکمش باد کند، مرتباً حالت تهوع داشته باشد، پستان‌هایش لخت و سنگین بشود، و چیزی دائم توی دلش وول بخورد - غیر طبیعی‌ترین وضع ممکن بود.

فقط بار اول که بچه لگد زد، ته دلش غنچ رفت، بعد دیگر عادی شد و این ماه‌های آخر که بچه آرام نداشت، شکمش در یک نقطه سخت می‌شد و درد می‌گرفت.

کم کم احساس ترحمی نسبت به خودش پیدا کرده بود. تصور می‌کرد همه مردم دنیا دست به دست هم داده‌اند که او را آزار بدهند یا حد اقل توافق کرده‌اند که دردهایش را نادیده بگیرند. احساس تنهایی می‌کرد.

دیگر بیش از یکی دو هفته به زایمانش نمانده بود. اما نمی‌توانست پایان ماجرا را مجسم کند. لباس کمر دار پوشیدن، راحت توی رختخواب غلتیدن، از جوی آب پریدن، سبک راه رفتن، پا را روی پا انداختن آروزهای محالی به نظرش می‌رسید. افکار سیاه و شومی به سرش می‌آمد و بیشتر شب‌ها کابوس داشت. این خواب‌های پریشان به اضطرابش دامن می‌زد.

یک شب خواب دید که در خیابانی راه می‌رود که یک طرفش عمارت‌های سر به فلک کشیده است و طرف دیگرش بیابانی بی آب و علف. سر بناها، انتهای خیابان و بی انتهای بیابان زیر مه غلیظی از دیده پنهان بود. جنبنده‌ای و صدایی نبود.

ناگهان ماشین بزرگی از میان مه بیرون آمد. قیافه راننده آشنا بود - ولی نتوانست به یاد بیاورد کیست - و پیدا بود قصد دارد

او را زیر کند. به سرعت می‌دوید ولی چرخ‌های ماشین پاشنه به پاشنه‌اش می‌غلتید. درست در لحظه‌ای که دری باز شد و خواست خودش را در دهلیز دالان بیندازد، گدایی ژنده پوش، با عینکی سیاه و عصایی سفید سر راهش را گرفت. راهی به جلو و عقب نداشت.

وقتی بیدار شد دلش آهنگ تیک تیک خشک بر خورد
عصای کور را با کف زمین داشت. همه روز بعد در ذهنش به
دنیال نام راننده گشت. قیافه‌اش آشنا بود - «کی بود؟ چرا با من
دشمنی داشت؟»

چند شب بعد باز خواب دید که در قایقی نشسته است،
همراه مردی که دوستش می‌داشت. دریا آرام بود و از ساحل
دور شده بودند. ولی یکباره هوا تاریک شد، ساحل گم شد، آب
مواج دریا باتلاق راکد و پر لجنی شد. دو پنجه قوی او را توی
گنداب کشید. هر چه بیشتر دست و پا می‌زد، بیشتر رسوب می-
کرد. آسمان بالای سر غریب و از خواب پرید. در بیداری هنوز
صدای آب دریا و رعد آسمان توی گوشش بود.

شب بعد هم باز کابوس به سراغش آمد. خواب دید که
بچه‌اش به دنیا آمده است ولی در جنگلی خالی از زندگی و پر
از وحشت او را گم کرده است. جنگل جای ترسناکی بود،
سکوتش آهنگ مرگ داشت، شاخه‌های گره دار درختان پنجه
در پنجه سقفی ساخته بود و او را از نور خورشید بریده بود.
بخاری که از برگ‌ها و علف‌های پوسیده بلند می‌شد، جای هوا
را پر کرده بود. صدای ناله کودکش را می‌شنید، در پی صدا
می‌رفت ولی صدا از او می‌رمید. می‌دوید اما بر جایش ثابت
مانده بود. گویی چشم سیاه جنگل حرکاتش را می‌پایید و دست
خشن درخت‌ها به سر و رویش پنجه می‌زد. به هنگام گذر از

زیر شاخه‌ها، تنه درخت‌ها از جا کنده می‌شد و راهش را سد می‌کرد.

بیدار شد. اشک روی و مویش را خیس کرده بود. گریه در بیداری هم قطع نشد.

دیگر از خوابیدن می‌ترسید. شب بعد را بیدار ماند. روی صندلی مقابل آینه نشست و به خطوط صورتش خیره شد. گودی زیر چشم‌ها با گذران زمان، عمیق‌تر و تیره‌تر بر چهره‌اش می‌نشست. سرخی دویده در سفیدی چشم گسترده‌تر می‌شد. فرو رفتگی و برجستگی رخسار واضح‌تر می‌نمود. رد پای بی‌خوابی و خستگی بر تصویرش در آینه لحظه به لحظه نقش می‌بست. سست شده بود و حرکت دست‌ها و پاهایش کند - بدنش که ساعت‌ها در یک وضع مانده بود، گز گز می‌کرد.

به زحمت بلند شد و کنار پنجره رفت و از میان پرده خیابان را نگاه کرد. هنوز هوا تاریک بود. مدت‌ها هم کنار پنجره ماند. آنقدر آنجا ماند تا روشنایی رنگ باخته سحر با تردید در آسمان خزید و خیابان سربی رنگ شد. پرده‌ها را کنار زد. وقتی دوباره به طرف صندلی مقابل آینه بر می‌گشت، به نظرش آمد که سر تا قدمش دو پای لخت و سنگین است.

چشمش خطوط و زوایا را گم کرده بود. هیچ چیز را درست نمی‌دید. صورتش مبهم و آشفته، چهره ناشناس عبوسی را روی آینه نقش می‌کرد - و این تصویر، مثل عکسی خارج از کانون عدسی دوربین، حدود مشخص و روشنی نداشت.

اطاقش در نور روز شکلی دیگر می‌گرفت: تختخواب دست نخورده کوچک‌تر از معمول به نظر می‌آمد؛ ارتفاع سقف بیشتر شده بود و پهنای دیوار کمتر؛ دهان بزرگی که شب کنج اطاق خمیازه می‌کشید حالا شکل گنجه لباس داشت؛ سایه بلند و

خوش ترکیب گلدان زیر تنه سنگین گلدان مخفی شد و گلبرگ-های سیاه مخملی گل‌ها، سرخ اطلسی؛ رمزی در لابلای چین-های پرده و زوایای تاریک باقی نماند؛ صورتکی که تمام شب روی سقف دستش انداخته بود لکه نم باران‌های گذشته بود؛ و نور زرد چراغ کوچک کنار تخت در پرتو خاکستری آغاز روز به چرکی می‌زد.

خستگی آنقدر شدید بود که دیگر آن را حس نمی‌کرد. روز را در سستی و بی حالی گذراند و شب مثل مرده توی تختش افتاد و خوابید.

صبح که بیدار شد حالش چندان بد نبود. بعد از شروع کابوس‌ها، آن شب اولین باری بود که شش ساعت متوالی، بی خواب آشفته و بدون تب، خوابیده بود.

با دقت لباس پوشید و سر و رویش را مرتب کرد و به فکر افتاد برای قدم زدن بیرون برود. هوا هم خوب بود، نفس سوز برنده‌ای که روزهای آخر زیاد مزاحم شده بود، بریده بود. لطافت هوا و سکون صبحگاهی خیابان به نشاطش آورد. احساس رهایی و بی قیدی می‌کرد. هیچ فکر نیشداری آزارش نمی‌داد.

سه ربع ساعتی راه رفته بود که آن زن را دید. در ابتدا در واقع او را ندید، ولی وقتی که زن نزدیک شد، بی اختیار به میله علامت ایستگاه اتوبوس تکیه کرد. زن هم آمد و در کنارش ایستاد.

قوز بزرگی تمام پشت و شانه راست زن را گرفته بود، دو چوب زیر بغل داشت و بدنش بین آن دو تاب می‌خورد، سرخی یکی از پلک‌ها به علت بریدگی عمیقی مثل قطره درشت خونی بر ابروی نامرتب و کوتاهش نشسته بود و سیاهی‌های

نامساوی دو چشم از هم رمیده بود: یکی با بی حالی و دیگری با خشم به دو گوش مخالف نگاه می‌کرد، دندان‌های سیاه پر کنگره‌ای روی لب زیرینش چفت شده بود.

تمام کابوس‌ها در وجود این زن دوباره جان گرفت: این همان راننده بود، همان گدای نابینا، همان دستی که او را از قایق به باتلاق کشاند؛ این زن سکوت و وحشت جنگل بود، تنه درختی که او را از فرزندش جدا کرد، صورتکی که در تاریکی شب و بر سقف اطاق دستش انداخت.

بچه در شکمش به تقلا افتاد. به او گفته بودند: «وقتی بچه تکون میخوره به چیز خوشگلی نگا کن که بچه ات به اون بره» - ولی نمی‌توانست نگاه خیره‌اش را از زن بردارد. فکر می‌کرد دل این زن انباشته از بغض و کینه به مردم است؛ مردمی که او هم جزیبی از آن‌هاست. حتماً او را به خاطر جوان بودنش و سالم بودنش نمی‌بخشید، مخصوصاً با آن شکم جلو آمده. فکر کرد اگر به او نگاه نکند و یک آن غفلت بورزد، زن به او حمله خواهد کرد، روی شکمش چنگ خواهد زد و بچه را از توی دلش بیرون خواهد کشید.

بچه به شدت می‌جنبید. «اگه بچه من ...؟! ...اگه بچه من ...؟!»

«حالت بده دختر جان؟ حالت بده خانم جان؟»

صدای زن آرام و مهربان بود. این صدا و این صورت در ذهنش بر هم منطبق نمی‌شد. با ترس خودش را عقب کشید و از شرم سرش را به زیر انداخت و به نفی تکان داد. نفهمید خودش را چطور به خانه رساند.

«من بچه نمی‌خوام! من بچه نمی‌خوام! اگه بچه من ... چه کنم؟ چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم کنم؟»

کوچه بن بست

چیزی توی دلش سرازیر شد پایین. توی پشت و
پهلوهایش تیر کشید، درد توی همه تنش پیچید. فریاد کشید.
ریختند توی اطاقش، می‌گفتند: «دیگه تموم شد، دیگه
راحت شدی، دیگه چیزی نمونده.»
«نمی‌رسه ببریمش مریضخونه؟»
«نه - داره می‌زاد، دکترشو خبر کنین.»
«داره می‌زاد!»
«داره می‌زاد!»
نمی‌شنید و فقط صدای پر مهر زنی ناشناس در گوشش
بود. خطاب به او و با التماس فریاد می‌زد، «نمی‌خوام! من بچه
نمی‌خوام!»

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

کانداس

کانداس مادر نداشت، با پدرش **شارسا** در دل جنگل اکالپیتوس، پشت دریاچه، در چند کیلومتری شهر **آدیس آبابا** زندگی می‌کرد. رودخانه **کابانا** صد یا بالاتر از خانه کانداس و شارسا، از لابه لای درخت‌های اکالپیتوس پیچ و تاب می‌خورد، دریاچه را دور می‌زد و به طرف رودخانه **اواش** می‌رفت. دریاچه از بقایای آتش فشانی‌های قدیم بود، آب سرمه‌ای تیره داشت و عمقش چون خیالی پریشان نا پیدا بود. دور تا دور دریاچه، درخت‌های سر در هم و کاکتوس‌های عظیم حلقه زده بود و به آن حالت سرزمین‌های افسانه‌ای داده بود. جاده‌ای که از کنار دریاچه به طرف شهر می‌رفت، از میان زمین‌های سبز بی درختی روان بود و در طول راه فقط جای جای درختی تک و دور افتاده، شاخه‌هایش را چتر وار گسترده بود.

شارسا، پدر **کانداس**، هر روز صبح با دمیدن خورشید از کلبه‌اش بیرون می‌آمد، از جنگل می‌گذشت، کنار دریاچه لحظه‌ای درنگ می‌کرد، باز به راه می‌افتاد و از میان جاده به

طرف شهر می‌رفت. در این سحرگهان شارسا در راه گه گاه به زن یا مردی بر می‌خورد که مثل خودش، مثل بیشتر مردم آن شهر، با پای برهنه و چتر کهنه و لباس رنگین از آنجا می‌گذشت. زیر باران‌های سیل‌آسای آن سرزمین و آفتاب سوزانش سر را باید محفوظ داشت - در آنجا چتر از لوازم زندگی بود و کفش فقط زینت، و پا را برای در آفتاب راه رفتن و زیر باران دویدن سنگین و تنبل می‌کرد.

شارسا هر روز از توی میدان می‌گذشت. جلو پستخانه، جذامی از دست شده‌ای مرضش را متاع کرده بود و گدایی می‌کرد و مثل مجسمه میان میدان محل ثابتی داشت. شارسا جذامی را مثل نقش روی سنگ نگاه می‌کرد و رد می‌شد. بعد از جلو کلیسا می‌گذشت. شارسا هم مثل دیگر مردم آدیس آبابا مسیحی بود و آئین مذهبی‌اش را با رسوم و آداب بومی در هم آمیخته بود - جلو کلیسا به خاک می‌افتاد و پله‌های آن را می‌بوسید و گویی انتظار معجزه‌ای داشت - بعد چند قدم پس می‌رفت، سپس رو به بازار شهر می‌گذشت.

در بازار، در دکه اش را باز می‌کرد، موزها و انبه‌ها را به در و دیوار می‌آویخت، بار پاپایا را در یک گوشه روی هم می‌چید و منتظر مشتری می‌ماند.

کانداس، دختر شارسا، زیبایی بربر داشت. دماغ کشیده‌ای بر صورت قهوه‌ای سه گوشش نقاشی شده بود. توی چشم‌هایش یک پرده نازک اشک بود. دندانخانه سفیدش بین لب‌های پر گوشتش برق می‌زد. موهای صافش تا روی شانه سرازیر بود.

کانداس هر نیمروز برای پدرش از خانه غذا می‌آورد و بی صدا کنار دکه می‌نشست تا **شارسا** ناهارش را بخورد و بعد باز آرام و بی صدا بلند می‌شد و به جنگل بر می‌گشت. روزها وقتی **کانداس** بر ساحل دریاچه می‌گذشت، آفتاب روی دریاچه پهن بود و همیشه چند مرغ سقا بر صفحه صیقلی آن شناور بودند. عکس وارونه آن‌ها در آب، در میان درختان کهن سر به هم آورده و ازگون، حالت مالخولیایی خواب‌های آشفته را داشت. سکون و سکوتش به نظر جاودانه می‌آمد. **کانداس** یک چیز دیگر هم سر راهش می‌دید که شاید پدرش هرگز ندیده بود، چون در ساعاتی که به شیرهای باغ وحش سلطنتی غذا می‌دادند، پدرش همیشه درون دکه‌اش بود. **کانداس** دیده بود که مردم برای رؤیت گوشت و استنشام رایحه‌اش به سیم‌های اطراف باغ وحش هجوم می‌برند، از آن بالا می‌روند و معده‌های گرسنه‌شان را با خیال و وهم سیر می‌کنند.

نزدیک‌ترین دکان به دکه **شارسا**، دکان پنبه فروشی **زا** بود. **زا** قوی هیکل و درشت بود، پشت بیشتر کسانی را که ادعای زور بازو داشتند به خاک رسانده بود و همه از او حساب می‌بردند. دندان‌های **زا** به سفیدی پنبه دکانش بود و صورتش از موهای پشم بره‌ایش سیاه تر بود. رگ‌های سرخ و ریزی در سفیدی چشم‌هایش دویده بود. **زا** فقط به **شارسا** احترام می‌گذاشت و آن هم فقط به این دلیل که دختر زیبایی چون **کانداس** داشت.

وقتی **کانداس** برای **شارسا** غذا می‌آورد، **زا** هم به دهانه دکانش می‌آمد، توی آفتاب می‌نشست و **کانداس** را تماشا می‌-

کرد. وقتی **کانداس** نگاهش می‌کرد عضلات بازوها و ران‌هایش گره می‌خورد و تمام دندان‌هایش را به خنده نشان می‌داد و سرخی چشم‌هایش نمایان تر می‌شد. هنگامی که **کانداس** دکۀ پدرش را ترک می‌کرد و به طرف جنگل می‌رفت، زنا همیشه هدیه‌ای به او می‌داد: یک بسته ادویه تند، چند **پاپایا** و حتی یکبار یک تخته پوست میمون دباغی شده. همه می‌دانستند که **کانداس** بالأخره زن زنا خواهد شد.

آبه بیکلا موجود نحیف و لاغری بود. تقاش بود. تنها در یکی از آلونک‌هایی که توی جاده کنار دریاچه بود زندگی می‌کرد. این آلونک‌ها همه به هم شبیه بود، از مدفوع دام ساخته شده بود، هیچ کدام مفری برای دود و هوای کثیف نداشت، فقط سوراخی برای ورود به کلبه تعبیه شده بود که معمولاً با گلیم دستباف کلفتی پوشیده بود. کلبه‌ها به هم و به جاده با کوره راه-هایی که آمد و شد پای برهنه انسان‌ها به وجود آورده بود، پیوند داشت.

آبه بیکلا گل‌های سرزمینش را، که پر از رنگ و سایه روشن بود، دوست داشت. برای بعضی از رنگ‌هایی که طبیعت به شهرش ارزانی داشته بود، اسمی وجود نداشت. **آبه** روزها به جنگل می‌رفت، یا کنار دریاچه می‌نشست و کوشش داشت این رنگ‌ها را روی کاغذ زنده کند.

در سرزمین **آبه بیکلا** باران بی زنهار آغاز می‌شد و ناگهان خاتمه می‌یافت و چنان با خشم و شدت بر گرده بام‌ها و مردم آن سامان تازیانه می‌کوبید که گویی می‌خواهد تمام آلودگی‌ها و تیرگی‌ها را بیرون بریزد و بشوید.

وقتی باران می‌بارید، آبه به آلونکش پناه می‌برد و منتظر بند آمدنش می‌ماند. باران زود بند می‌آمد و آفتاب، که در پشت پرده باران فقط برای لحظه‌ای پنهان مانده بود، باز بخشنده و با کرامت نور و حرارتش را بر همه جا می‌پراکند. آبه هم همراه آفتاب از کلبه‌اش بیرون می‌آمد و هم گام سیلابه‌های غلیظ آب و خاک مسی رنگ در جاده به راه می‌افتاد.

بعد از باران، پرندگان که از انگشت دست آدمی بزرگتر نبودند و نیم قدشان نوک باریک و برگشته‌ای بود، بر گردن ترد گل‌های آویز می‌نشستند و خود را از آب بارانی که درون کاسه‌های گل انباشته شده بود سیراب می‌کردند و مورچه‌های بالدار را با سرعتی سرسام آور میان زمین و آسمان نوک می‌زدند و می‌قاپیدند. پر این مرغان هم چون گل‌های آن سرزمین رنگارنگ بود. آبه این پرندگان را هم دوست داشت. آبه به زیبایی و فقری که دور و برش گسترده بود خو داشت - هر دو را پذیرفته بود. بی چیزی را به ثروتی که طبیعت در اختیارش گذاشته بود، بخشیده بود.

آبه بیکلا، کانداس را هر روز می‌دید. بار اول که او را دید، به نظرش آمد که کانداس از تمام گل‌ها و پرندگان سرزمینش زیباتر است. از آن پس وقتی به آب دریاچه نگاه می‌کرد، گیسوی کانداس را می‌دید و دامنه تپه‌ها، چین دامن او بود و عطر درختان اکالیپتوس، نفس کانداس بود. کانداس در تمام نقاشی‌هایش حضور داشت.

آبه روزها کانداس را از لا به لای درخت‌ها نگاه می‌کرد و تا لبه جنگل سایه به سایه‌اش می‌آمد. هنگامی که کانداس در جاده بی درخت به طرف شهر می‌رفت، آبه بیکلا در پناه

کوچه بن بست

درختان می‌ماند و تا زمانی که **کانداس** از دیدش محو می‌شد، در آنجا می‌ایستاد.

کلبه‌زا توی شهر بود. در اطراف کلبه‌اش، آلونک‌هایی که با نور قرمز از بقیه مشخص و مجزا بود، پراکنده بود. این اطاقک‌ها بازار خود فروشی دسته‌ای از زنان آن سامان و محل عیش و عشرت گروهی از مردان آن بوم بود. معمولاً از آن‌ها صدای طبل بلند بود. در سکوت هم این صدا احساس می‌شد. آهنگ طبل با قدم‌ها، با باران، با آفتاب، با گیاهان آن سرزمین و با رقص‌های پر هیجان و گویای مردم آن دیار عجیب بود.

همه‌روز باران باریده بود، بند آمده بود و باز باریده بود. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. زا از کلبه‌اش بیرون آمد و به طرف خانه‌ش **سارسا** به راه افتاد. پنبه تکه تکه به موهایش چسبیده بود و به نظر پیر می‌آمد. به لبخند دعوت کننده زن‌هایی که جلو کلبه‌های قرمز ایستاده بودند توجهی نمی‌کرد. پاهای برهنه‌اش را توی گل روان سرخی که در مسیرش جاری بود فرو می‌برد و پیش می‌رفت. گل، لای انگشت‌های سیاهش خاکستری رنگ خشک شده بود. چترش را روی زمین می‌کشید و شیارهایی که نوک چتر روی زمین ایجاد می‌کرد، آن‌ا آب اطراف را می‌مکید و پر می‌شد.

زا تمام وسایل عروسی با **کانداس** را فراهم کرده بود. فقط یک مسئله باقی بود که حل شود: زا بایستی برای زناشویی با **کانداس** مردانگیش را ثابت کند. برای نشان دادن مردانگی می‌بایست موجود دیگری را از مردی ساقط کند - رسم بر این

بود. برای زا این کار مشکل نبود، کسی حریف زور بازویش نبود - فقط می‌بایست منتظر فرصت باشد.

جذامی مثل همیشه کنار در پستخانه نشسته بود. چند بچه در محوطه رو به روی کلیسا بازی می‌کردند. زا از شهر و از دریاچه گذشت. جوی‌های باران، رودخانه کاپانا را به دریاچه پیوند زده بود. فاصله بین دریاچه و جنگل، گل عمیقی بود و به هنگام راه رفتن تا مچ پای زا در آن می‌نشست. وقتی زا کنار جنگل رسید، باران دوباره شروع شد.

آن روز آبه ساعت‌ها بین درختان در انتظار کانداس ماند. حتی وقتی باران می‌بارید به کلبه‌اش نرفت، ولی کانداس نیامد. چند بار تا کرانه دریاچه آمد، باز هم اثری از او نیافت. آسیمه سر بود. احساس می‌کرد اتفاقی افتاده است. از تصور اینکه گزندى به کانداس رسیده باشد دلش از غم سیاه می‌شد. باز به جنگل برگشت و زیر یکی از درخت‌ها کز کرد و باز چشم به راه ماند. قصد داشت آنقدر آنجا بماند تا خبری از کانداس برسد.

آبه بیکلا، زا را هرگز ندیده بود. زا در دو قدمیش ایستاده بود و براندازش می‌کرد. آبه بیکلا، به چشم‌های خون گرفته زا خیره شد - بوی دوستی از این موجود نمی‌آمد. مور موری که از نم هوا حس می‌کرد، تندى گرفت. چشم‌هایش توی صورت زا به دنبال مفهوم گشت.

زا در یک آن تصمیمش را گرفت. هنگامی که به سمت آبه بیکلا خیز برداشت، دهن آبه دو سه بار باز و بسته شد، اما

صدایی از گلویش در نیامد. زا و آبه چند بار در گل غلتیدند، بعد زا روی سینه آبه نشست. آبه به زحمت با بار سنگینی که به دور بدنش پیچیده بود، خودش را به طرف درختی کشاند و پاهایش را دور تنه درخت حلقه کرد، سرش را محکم توی صورت زا کوبید. دست‌های زا یک لحظه شل شد و آبه از این فرصت استفاده کرد و از زیر تنه زا خودش را بیرون کشید و به طرف جاده دوید و زا به دنبالش.

آبه بیکلا به سرعت می‌دوید و نفس‌های مقطع پر صدایی می‌کشید. ضرب پای زا را در آب و گل پشت سرش می‌شنید، ولی تا کنار دریاچه بی‌آنکه درنگ کند دوید. آنجا پایش پیچ خورد و زانوهایش در گل نشست، و در یک چشم بر هم زدن زا باز بر سینه‌اش بود. هر دو گل آلود و تر بودند و نفس می‌زدند.

آبه دیگر مقاومت نمی‌کرد. سنگینی زا نفسش را بریده بود و چشم‌های پر از وحشتش به دو دو افتاده بود. زا مچ‌های استخوانی آبه را به یک دست گرفت و با دست دیگر چاقویی را از جیبش بیرون کشید. آبه تکان محکمی خورد، اما فشاری که زانوی زا به پهلویش آورد، بی حرکتش کرد. زا، ضامن چاقو را آزاد کرد و تیغه تیز چاقو صدای خشکی کرد و فضا را شکافت.

زا، تا روی زانوهای آبه بیکلا خودش را سراند. هنوز مچ‌های او در دستش بود و بدنش روی سینه آبه خم شده بود. با یک حرکت سریع چاقو، تن پوش آبه را از شکم تا نزدیک زانوی چپ جراند. نوک چاقو خراش کوچکی زیر ناف و روی ران کشید و دانه‌های کوچک خون بر پوست تریاکی رنگ آبه بیرون زد. زا، چاقو را بین دندان‌هایش گرفت و با دست آزادش

تن پوش را بیشتر پاره کرد. بدن آبه می لرزید و سیاهی چشمش در کاسه سفید گم شده بود.

زا، دست‌های آبه را زیر زانوهایش مهار کرد و چاقو را با دست از میان دندان‌ها برداشت و دستش با سرعت پائین آمد. فقط یک ناله کوتاه در هوا پیچید و یک تکه گوشت از میان دو پای آبه ابتدا بر پاره‌های پیراهنش، و سپس بر گل افتاد. خون توی صورت زا فواره زد و کشاله‌های آبه را پوشاند. پلک‌های آبه هم آمده بود و درد روی پیشانی و دور دهانش را چین انداخته بود - بی هوش بود.

زا دست‌های خونینش را روی سینه آبه پاک کرد و بلند شد. چاقو را بین پاهای آبه بیکلا بر زمین انداخت و عضو بریده شده آبه را در لتی از پیراهنش پیچید و دوباره توی جنگل، به طرف خانه شارسا رفت. مثل دفعاتی که کانداس نگاهش می‌کرد، خندید و همه دندان‌هایش نمایان شد. دیگر مانعی برای عروسیش با کانداس وجود نداشت.

گرما

آفتاب داغ بعد از ظهر تابستان بر زمین می‌تابید. آب استخر مثل صفحه فلز صیقل شده، صاف و بی موج بود. شاخ و برگ درخت‌های انتهای باغ و نهال‌های کنار دیوار، بی حرکت بود. حتی زلف بافته بید مجنون جنبشی نداشت. دختر تیغ‌های برنده شعاع خورشید را تک تک و دانه دانه روی پوست بدنش احساس می‌کرد. از پشت پلک‌های بسته-اش روشنایی قرمز رنگی می‌دید. بخار گرمی بین بدن و لباس شنایش، که در حرارت شدید خشک می‌شد، جمع شده بود. دانه-های عرق روی پیشانی و پشت لب و میان دو پستانش جوانه می‌زد. بینی و گوشش پر از آب بود. بوی خزه و سنگ داغ و تر تمام دستگاه تنفسش را انباشته بود.

مادرش او را از داخل عمارت صدا کرد: «بیا تو گلی - سرت درد می‌گیره.»

دختر شنید، ولی جواب نداد. یک قطره عرق از پیشانی‌اش سرازیر شد و به ابرویش آویخت و یک لحظه معلق و

مردد ماند، بعد پشت پلکش افتاد. چشمش را تنگتر بست و نور قرمزی که می‌دید در سیاهی فرو رفت. دانه عرق، میان چین‌های پلک به هم فشرده‌اش پخش شد و سوزش ملایمی ایجاد کرد. دست دختر به سرعت بالا رفت، چشمش را مالید و بعد لخت و بی رمق در کنارش افتاد.

گرما به زمین می‌خورد و ورقه ورقه از زمین بلند می‌شد. اشعه خورشید مثل سوزن پائین می‌آمد و گویی بین دو آینه موازی قرار دارد، روی خودش پشتک می‌زد و به آسمان بر می‌گشت.

دختر باز صدای مادرش را شنید و بی اعتنا به پهلو چرخید. شکمش را به زمین چسباند و پشتش را به آفتاب داد. اثر نم مختصری که از بدنش بر سنگ کنار استخر مانده بود، به آبی خشک شد. آب توی گوشش جا به جا شد و صدای بال زدن حشره‌ای را داشت. صورتش را روی ساق دستش گذاشت و بی حرکت ماند. نم پشتش هم به سرعت برچیده شد و آفتاب به درون گرده‌اش نفوذ کرد.

مورچه درشتی از کمرش رو به بالا می‌آمد و پوستش را قلقلک می‌داد. چند بار خودش را جنباند؛ پاهایش را به نوبت، و یکی دو بار با هم، بالا آورد و سعی کرد مورچه را از سفرش باز دارد - ولی مورچه، در گودی پشتش جا کرده بود و به موازات ستون فقراتش بالا می‌آمد. دستش را تا آنجا که ممکن بود روی پشتش سراند و با نوک انگشتش مورچه را روی سنگ‌ها، کنار سرش پرتاب کرد.

چشم‌هایش باز بود و مورچه در مسیر دیدش بود، اما برای اینکه او را درست ببیند مجبور بود نگاهش را به بالا متوجه کند. این کار خسته‌اش کرد، از آن منصرف شد. بعد از

چند لحظه حیوان را از یاد برد و طرف چپ صورتش را رو به آفتاب گرداند.

مادر پنجره اطاق ناهار خوری را باز کرد و دخترش را صدا کرد. صدایش تهدید آمیز بود: «بسه دیگه! هر چیزی اندازه داره - سرت تو آفتاب ترکید، ناخوش میشی!» دیگر جای تأمل نبود. دختر آهسته برخاست و به طرف عمارت رفت. حوله‌اش را با یک انگشت گرفته بود و پشت سرش می‌کشید. به ماسه‌ها که رسید، کف پاهایش را گود کرد و سعی کرد تند بگذرد.

داخل خانه به نظرش تاریک و خنک آمد. برای اینکه به تاریکی عادت کند، چشم‌هایش را چند بار بست و باز کرد. ستاره‌های کوچک پر نوری از گوشه‌های پلکش به بیرون گریخت. یکی از آنها را با نگاه در فضا دنبال کرد، گمش کرد، دوباره یافتش و باز گمش کرد. دیدش تیرگی را پذیرفت: ابتدا حدود اشیاء و بعد جزئیات را دید. یک سر به آشپزخانه رفت و دو سه برگ کاهوی شسته را از توی سبد برداشت و آنها را پی هم جوید. خیار ترد و نازکی هم خورد. بوی خیار توی هوا پخش شد و این بو، سبز و خنک و گوارا بود. از پله‌ها بالا رفت - جای پایش در راهرو و روی پله‌ها می‌ماند.

از توی پنجره حمام، حرارت بیرون به نظر مایع غلیظی می‌آمد. از لای موج گرما، سنگ‌ها تاب برداشته بود - گویی داشت آب می‌شد.

شانه‌های آفتاب سوخته دختر از آب پرفشار دوش به درد می‌آمد - درد مطبوعی بود. صابون و آب تمیز، چربی استخر را شست. جلو آینه قدی تنش را خشک کرد. مدتی به خودش خیره ماند، ذوقزده تفاوت رنگ قسمتی از تن را، که در

زیر لباس شنا آفتاب ندیده بود، با بقیه بدن واریسی کرد. چرخید، پشتش را تماشا کرد و تصمیم گرفت فردا بیشتر به پشت در آفتاب بخوابد. روی پوست مسی رنگ برافش و برجستگی پستان‌هایش با احتیاط و نوازش دست کشید. به خودش لبخند زد، بعد مثل اینکه بخواد دندان‌هایش را مسواک کند، لب‌هایش را گشود و سفیدی دندان‌ها را در زمینه صورت تفته‌اش معاینه کرد. به بینی‌اش چین داد و ابروهایش را در هم کشید و زبانش را بیرون آورد - صدای خنده‌اش را فرو برد. چند لحظه پشت به آینه ایستاد - بعد ناگهان برگشت تا تصویرش را غافلگیر کند.

چند تار مویش راست ایستاده بود، بی آنکه چشم از تصویرش بردارد دستش را بالا برد و قبل از اینکه موها را بگیرد، چند بار هوا را چنگ زد. نوک دست آزادش را با زبان تر کرد و آهسته روی موهای سرکش کشید و آنها را خواباند. باز بالا و پائین جست و شکلک ساخت - چشم‌ها را چپ کرد و پره‌های دماغ را باز و لپش را تو مکید. بعد آرام ایستاد - گوشه ابروی راستش را بالا برد و نگاهش را با کرشمه و ناز به چپ و راست گرداند، لب‌هایش را غنچه کرد و ادای سیگار کشیدن مادرش را در آورد.

با دست و دل بازی زیر بغل و حد فاصل بین پستان-هایش را پودر تالک پاشید. ذرات پودر توی هوا پخش شد و مقداری هم بر زمین ریخت. دست‌های سفید شده از تالک را روی کیل و کشاله‌اش پاک کرد. لباس پوشید.

روی لبه پنجره، دو مگس بزرگ، نیمه جان و بی حال، افتاده بودند. دختر، بال یکی از آنها را با نوک انگشت‌هایش گرفت و میان هوا تکان داد. دست و پای سوزنی و سمج خر مگس به

انگشتش چسبید. دختر مگس را به سرعت از خودش تکاند. حشره با صدایی خشک به شیشه خورد و روی زمین افتاد. مگس دیگر، بی حوصله پشتش را می‌خاراند و بال‌هایش را مرتب می‌کرد. دختر با کبریت سوخته‌ای که در گوشه آب گرمکن حمام پیدا کرد، او را به جلو راند. مگس تسلیم بود و بی آنکه مقاومت کند، روی زمین کشانده شد. و هنگامی که دختر او را رها کرد، برای یکی دو لحظه با شدت بیشتری پاهایش را حرکت داد و بعد به ارتفاع کم در هوا بلند شد. مگس دیگر هم پرید و بر مگس اولی نشست. دختر مدتی با دقت حرکات تند آنها را پایید تا صدای وزوزشان خسته‌اش کرد. با پنجه پا، لباس شنای ترش را، که کف حمام افتاده بود، توی هوا انداخت و با دستش آن را گرفت، در دستشویی آب کشید و به شیر وان آویزان کرد. مادرش از پائین گفت، «گلی، مایوی خیستو وسط حموم نندازیا!»

دختر مایو را از روی شیر برداشت - همانطور که حشره را در هوا جنیانده بود، آن را جلو چشم‌هایش تکان داد و بعد میان حمام رها کرد. مایو، مثل سیلی توی صورت زمین خورد و نقش شد.

پرنده‌ای روی یک شاخه خشک درخت کنار پنجره نشست. با چشم‌های خون گرفته و غضبناکش دور و بر را بازرسی کرد. دختر منتظر ماند تا جفت پرنده هم روی درخت بنشیند - گردن کشید و بیرون را تماشا کرد، اما پرنده دیگری در آسمان نبود. خیلی بالا، نقطه سیاهی دید، ولی آفتاب چشمش را زد و نتوانست بیشتر نگاه کند. پرنده دو سه بار روی شاخه جا به جا شد. صدای دو رگه خشکی از ته حلقش در آورد. بعد

با یک جهش پرید و از لای موج گرما رد شد و به طرف نقطه سیاه رفت. شاخه درخت، منحنی بزرگی در هوا کشید، بعد چند بار با تأسف سرش را تکان داد، آنوقت چند نفس بریده بریده کشید، بالأخره آرام گرفت.

بیرون روشن و داغ بود و از میان پنجره، آب استخر جامد و خشک به نظر می‌رسید. هوا توی گرما دست و پا می‌زد. درخت‌ها و نهال‌ها اسیر پنجه آفتاب بودند و چون پرنده‌گانی که مسحور چشم ماری شده باشند، زیر نگاه خورشید مات مانده بودند.

هدر گونه استفاده تجاری ممنوع

دو زن

گل خاتون بی خبر رفته بود. معمول بر این بود که شب‌ها، بعد از اینکه کارش تمام می‌شد، به خانه‌اش می‌رفت، و صبح‌ها ساعت شش سر کار حاضر بود. چندین سال بود که گل خاتون برای خانم و آقا و خانم کوچک کار می‌کرد و برنامه همین بود. گاه که مهمانی یا سفری یا ریخت و پاشی بیش از حد متعارف پیش می‌آمد، گل خاتون شب هم می‌ماند، و هرگز پیش نیامده بود که صبح نیاید یا حتی دیرتر از وقت مقرر بیاید. وقتی بچه دوش به دنیا آمد، فقط سه روز غیبت کرد و البته این غیبت با اطلاع و اجازه خانم بود. هیچ کس نمی‌توانست قبول کند که گل خاتون ناگهان و بی‌خبر برای همیشه رفته است.

گل خاتون درست همان وقتی غیبت زد که کسالت خانم کوچک، سیمین، شروع شد. به همین دلیل هم غیبتش بسیار محسوس بود. در چنین موقعی کمک گل خاتون خیلی لازم بود. روزهای اول که سیمین هنوز در خانه بود، آمد و رفت زیاد بود و بعد هم که به مریضخانه رفت، خانم زینت ملوک، مادر

سیمین، بیشتر وقتش را با او در بیمارستان می‌گذراند و فرصت نمی‌کرد به کار خانه برسد. آشپز هم از پخت و پز زیاد نمی‌آمد. خانه در هم و آشفته بود و فقط وجود گل خاتون می‌توانست به کارها سر و سامان بدهد و گل خاتون هم دود شده بود و رفته بود هوا.

همانطور که ناپدید شدن گل خاتون به نظر غیر قابل قبول می‌آمد، ناخوشی سیمین را هم هیچ کس در ابتدا باور نمی‌کرد. همه فکر می‌کردند سیمین قصد دارد سر به سرشان بگذارد، چون سیمین شیطنتهای خاص خودش را داشت که همیشه خوش آیند نبود. ولی رفتار سیمین روز به روز عجیب‌تر و غریب‌تر شد و حرف‌های پرت و پلا بالا گرفت، تا کم‌کم همه متوجه شدند که قضیه جدی است. تازه برای اینکه سر و صدای داستان در نیاید، یک هفته‌ای هم در خانه نگهش داشتند و بعد از روی اجبار و بن گوش او را به مریضخانه بردند.

در باره ناخوشی سیمین همه سکوت می‌کردند، هیچ کس صریحاً چیزی نمی‌گفت، قضیه «هیس هیس» بود. دوستان و آشنایانی که به دیدن خانم زینت ملوک می‌آمدند فقط سر بسته از حال سیمین چویا می‌شدند و اظهار امیدواری می‌کردند که «کسالتش» هر چه زودتر رفع شود؛ و موقع رفتن یک «طفلك پدر و مادرش»، یا «عجب مصیبتی»، یا «خدا نصیب هیچ کس نکند»، مثل ورد زیر لب می‌خواندند و به نظر می‌آمد که این کار را بیشتر به این حساب می‌کنند که نحوست از خودشان دور شود.

قوم و خویش‌ها بیشتر برای پدر سیمین دل می‌سوزاندند، چون خیلی کم طاقتی نشان می‌داد، حتی گاه جسته و گریخته از نوع «کسالت» سیمین حرف می‌زد؛ و این بدبختی به طرز

نمایانی پیرش کرده بود. شلوغی و نابسامانی منزل هم بیش از همه او را به دردسر انداخته بود.

خانم زینت ملوک انصافاً در این ماجرا متانتش را حفظ کرده بود: مثل معمول پذیرایی می‌کرد، در جشن‌ها و عروسی‌ها و مراسم ختم حاضر بود، به سر و وضعش می‌رسید و اگر کسی از ماجرا خبر نداشت از رفتار زینت ملوک بویی نمی‌برد. از ناخوشی سیمین ابداً حرف نمی‌زد، تنها شکایتش از نداشتن مستخدم و غیبت نا به هنگام گل خاتون بود. از وقتی گل خاتون رفته بود، زینت ملوک سه مستخدم عوض کرده بود و از همه ناراضی بود - لباس‌ها را تمیز نمی‌شستند یا خوب اتو نمی‌کردند، اطاق‌ها گاه چند روز جارو نمی‌شد و یا وقتی می‌شد گردگیریش ایراد داشت. به هر حال هیچ کدام نتوانسته بود جای گل خاتون را بگیرد.

گل خاتون هرگز از کار کردن در این خانه شکایت نداشت. جمعیتشان کم بود، آقا که به کارها کار نداشت و خانم هم خوش خلق بود. فقط خانم کوچک، گاهی که گل خاتون بچه‌هايش را با خودش می‌آورد، آن‌ها را اذیت می‌کرد و گل خاتون را آزار می‌داد.

روزهایی که گل خاتون بچه‌هایش را با خودش می‌آورد، آن‌ها را توی زیر زمین می‌گذاشت و شب با خودش می‌برد. پسر بزرگش، محسن، ناقص به دنیا آمده بود - نه حرف می‌زد و نه راه می‌رفت. سر بزرگ زشتی داشت و صورتش رقت بار بود. بچه دوش هفت هشت ماهه بود و هنوز اسم نداشت. همیشه ناخوش احوال بود و آب دماغش سرازیر بود و حتی رمق نداشت پستانکش را بمکد. هر دو بچه وبالی بر گردن و غصه‌ای به دل گل خاتون بودند.

درست است که سیمین به بچه‌ها پیله می‌کرد و روزهایی که آنجا بودند از گل خاتون بهانه‌های بی جهت می‌گرفت، ولی این مطلب تازگی نداشت و گل خاتون در عین نارضایی به آن عادت کرده بود و نمی‌توانست علت ناپدید شدن ناگهانش باشد.

آنهایی که هم از بیماری سیمین خبر شده بودند و هم از گم شدن گل خاتون، معتقد بودند که همه افراد این خانه جنی شده‌اند. همه می‌خواستند این دو مسئله را به نحوی به هم ارتباط بدهند. یکی از اولین علائم ظهور بیماری سیمین این بود که دو طشت رخت شسته گل خاتون را توی باغچه ریخته بود و گل خاتون ناگزیر شده بود همه را یک بار دیگر آب بکشد و یک شمد و یک سفره بزرگ را هم از نو بشوید. می‌گفتند گل خاتون از سر به سر گذاشتن‌های خانم کوچک خسته شده است و رفته است. بعضی می‌گفتند چون سیمین بچه‌های علیل گل خاتون را آزار داده، گل خاتون نفرینش کرده و آهش سیمین را گرفته است و وقتی دیده آهش کارگر افتاده، از آنجا رفته است تا حق نان و نمک خانواده بر گردنش نباشد. عده‌ای می‌گفتند گل خاتون، سیمین را چیز خور کرده و بعد هم فرار را به قرار ترجیح داده است. شایعات مختلف و زیاد بود، ولی این حرف‌ها هیچ کدام به گوش زینت ملوک و شوهرش نمی‌رسید و فقط بین در و همسایه دهن به دهن می‌گشت.

از وقتی گل خاتون ناپدید شده بود، خانم زینت ملوک به دفعات کسی را به منزلش، که در جوادیه بود، فرستاد و هر بار خبر آوردند که او و خانواده‌اش از آنجا رفته‌اند و کسی هم نمی‌داند کجا هستند.

چند ماه گذشت، تا یکروز گل خاتون، همانطور که بی-خبر توی زمین فرو رفته بود، بی مقدمه سبز شد. سر و وضعش شلوغ و نامرتب بود، روی گالش‌های لاستیکیش خاک نشسته بود و غیر از چادر نماز سفید گل ریزش بقیه پوشاکش سیاه بود. صورتش شکسته و خسته به نظر می‌آمد.

حالا که گل خاتون برگشته بود برای خانم زینت ملوک مهم نبود که چرا بی خبر رفته است، مهم این بود که باز آمده است - ولی صحیح نبود که به کلی درباره غیبت گل خاتون سکوت کند. گفت، «واقعاً که گل خاتون دست مریزاد! چشم ما روشن! این همه وقت کجا بودی؟» سوآلش لحن توییخ داشت.

گل خاتون گفت، «خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه. اینجا خونه امیدمه - هر جا باشم باز جام اینجاس. همش تقصیر شوور خونه خرابم شد. گفتش تو خونه فرنگیا برات کار هس. خوب پول میدن. خانمم به ضرر تو راضی نیستن، برو اونجا...» صدایش خسته و بی‌حوصله بود.

زینت ملوک حرفش را برید: «نه راضی نبودم، اما حقش نبود یه کلام به من بگی کجا رفتی؟» و با خودش فکر کرد: این بد امریکایی‌ها و بد فرنگی‌ها با پول‌های بی‌حسابی که می‌گیرند، زندگی همه ما را در هم می‌ریزند، و دلش به شور افتاد که نکند گل خاتون دوباره قصد رفتن داشته باشد یا توقعش برای حقوق خیلی بالا رفته باشد.

«حالا چی شد اومدی؟ فرنگیا رو ول کردی؟» کلمه فرنگی‌ها را طوری گفت انگار کلمه زشتی است، به علاوه لحن صدایش گل خاتون را تشویق می‌کرد که به سؤال جواب مثبت بدهد. ناز کشیدن برای زینت ملوک مشکل بود و دلش می‌خواست کلفت مناسبی در این فاصله پیدا کرده بود و می‌توانست

با خیال راحت به گل خاتون بتوید و بگوید که دیگر لازمش ندارد.

گل خاتون گفت، «بعله دیگه خانوم و لشون کردم. راشون دراز بود، باس شبم میموندم. تا اون هفته ام اونجا بودم. اونم به زور اون، دور از جناب، ناکس. بعد فهمیدم خانوم چون اون تون به تون می‌خواسه منو از سرش وا کنه. چه خاکی به سرم شد.»

«ناکس» و «تون به تون» شوهر گل خاتون بود و زینت ملوک فکر کرد لابد سر گل خاتون هوو آورده است و حوصله نداشت شرح مصیبت بشنود. گفت، «بچه هات کجان؟ چطو امروز نیاوردیشون؟ این کلفتی که تازه اومده بچه نداره.» این سرکوفت سخت به گل خاتون گران آمد. نیشی بود که بر دلش نشست و دردناک بود و با لحنی که پر از بغض و کین بود گفت، «منم دیگه بچه هامو نمیارم خانوم، خیالتون راحت باشه.»

زینت ملوک آنرا از حرفی که زده بود پشیمان شد و با مهربانی پرسید، «محسنت چطوره؟»
گل خاتون مثل اینکه دردش تازه شده باشد گفت،
«محسنم، بیچاره محسنم.»

خانم زینت ملوک فکر کرد: این بچه که فقط یک تکه گوشت است، کاش نفس هم نمی‌کشید و خودش و مادرش را خلاص می‌کرد.

«اون یکی چطوره؟ هنوز اسم نداره؟»
«دیگم اسم نمی‌خواه - مردش، هر چی خاک اونه عمر شما باشه.» در صدایش تأثر نبود.

کوچه بن بست

زینت ملوک فکر کرد: خاک اون بچه لاغر و نحیف چیزی به عمر کسی اضافه نمی‌کند، ولی دلش به حال گل خاتون سوخته بود و گفت، «طفلک - گناهیم نداشت که آدم بگه خداهش بیامرزه. بچه معصوم جاش تو بهشته - غصه‌اشو نخور.»

گل خاتون گفت، «کاشکی محسنم همونجوری که اون آتیش به جون گرفته اولش بهم گف مرده بود و راحت شده بود.»

گل خاتون شوهرش را با دل و وجدان راحت نفرین می‌کرد. در واقع پیش نمی‌آمد که اسمی از او ببرد و یک دور تسبیح فحش و ناسزا نثارش نکند. به بچه دوش هم از روزی که آمده بود، نه توجهی کرده بود، نه علاقه‌ای نشان داده بود. ولی به محسن از گل نازکتر نمی‌گفت. این بچه بی دست و پا و بی زبان را آنقدر دوست داشت که باعث تعجب بود و حرفی که زد بر خلاف عادتش بود.

خانم زینت ملوک با تعجب گل خاتون را نگاه کرد - توی صورتش سوای حسنگی، غم و درد چرکی نشسته بود. «خدا نکنه گل خاتون. هر چی باشه بچته - چی میشه کرد؟ خدا خواسته بوده. تو که هیچوقت شکایت نمی‌کردی.» گل خاتون هیچ نگفت. با لبه قالی ور می‌رفت و خودش را به عقب و جلو تاب می‌داد.

زینت ملوک پرسید، «حالا کجاس؟»

«محسن؟ نمودم، پیش یه نفره. اولی که از پیش فرنگیا در اومدم اون خیر ندیده بهم گفتش هر دو شون جونمرگ شدن. گفتم منو ببر سر خاکشون. بردش. دیدم یه قبره، اما گفتم لابد هر دو شون توی یه قبر خوابیدن. یه شب تا صبح گریه کردم و

موهامو کندم تا یه خورده دلم آروم گرف. بعدش فهمیدم که اون گور به گور بهم دروغ گفته.»

«یعنی ... بچه‌ها نمردن گفته مردن؟»

«نه خانوم جون - کوچیکه مرده. محسنم زنده اس.»

«خب، تو که نمی‌خواستی محسنت بمیره. این که غم

نداره.»

گل خاتون گوشه‌ قالی را محکم‌تر کشید و گفت، «پدرش

بسوزه که پدرمو سوزوند، به زمین گرم بخوره، خیر از

زندگیش نبینه! الهی، الهی داغش به دل عزیزاش بمونه...»

زینت ملوک میان نفرین‌های گل خاتون دوید:

«استغفرالله گل خاتون، استغفرالله. هر چی باشه شوهرته، پدر

بچه‌هاته. اون بیچاره چه کار کنه؟ چه کار از دستش ساخته

اس؟»

«جسارت میشه خانوم، باسن منو بیخشین - این مرتیکه

دیوئ کدوم شووری برا من، کدوم پدری برا بچه‌هانش کرده؟

حالا این بلا رو سر محسنم آورده...» و هق هق گریه‌اش بلند

شد و چادرش را بیشتر روی سرش کشید و با گوشه‌اش دماغش

را پاک کرد.

زینت ملوک حوصله روضه خوانی نداشت و می-

خواست لب مطلب را درز بگیرد. «حالا مگه چه کارش کرده؟

بازم کتکش زده؟»

«نه خانوم. دادتش به یه نفر.»

زینت ملوک فکر کرد: به جای اینکه ممنون باشد که

شر بچه ناقصش از سرش کم شده است، شکایت هم دارد -

مردم چقدر ناشکرند. «خب لابد یه آدم خیری گرفته بزرگش

کنه دیگه.»

«نه خانوم - گرفته ازش کار بکشه.»

زینت ملوک دیگر کلافه شده بود. گل خاتون به سرش زده است! هر آدم عاقلی می‌داند که محسن نمی‌تواند کار کند. با بی حوصلگی گفت، «مگه تو دیوونه شدی؟» روی کلمه دیوانه مکث کرد و آب دهانش را قورت داد. از وقتی سیمین را به بیمارستان برده بودند، اولین باری بود که این کلمه را ادا می‌کرد. و با کم حوصلگی بیشتر ادامه داد: «آخه محسن چه کار می‌تونه بکنه؟»

«بچه رو به یه زنی کرایه داده، روزی پونزه زارم از زنیکه می‌گیره. محسنو کرایه داده خانوم - بچمو کرایه داده.»
«یعنی چی؟»

«زنیکه گداس - محسن وردشسته. خودم با چشای خودم دیدم که سر خیابون نشسه بود و محسنم جلوش رو زمین ولو بود و گداهه می‌گف، شنیدم خانوم جون، با گوشای خودم شنیدم، می‌گفتش در راه خدا به من بدبخت و این یتیم عاجز کمک کنین... صدای گریه گل خاتون بلندتر شده بود و زینت ملوک مبهوت نگاهش می‌کرد.»

«... از تو لوله دماغش خون زده بود بیرون - گمونم زنیکه زده بودش که محسن گریه کنه اما محسن گریه نمی‌کرد ... هموطنولو بود ... زیرش شاشیده بود ...» به خودش زحمت نداد که به زینت ملوک بگوید: گلاب به روتون. «... بمیرم برات ننه، بمیرم برات محسن ... بمیرم ...»

زینت ملوک نمی‌توانست باور کند و گفت، «تف به روش بیاد! چطور یه همچی کاری کرده؟» معلوم نبود مقصودش پدر محسن است که بچه را کرایه داده یا گدای سر گذر که او را زده است. با خودش فکر کرد: اصلاً چرا باید

محسن به دنیا آمده باشد؟ و چرا باید گل خاتون این قصه دردناک را تعریف کند؟

پرسید، «چرا ورش نداشتی؟ چرا پیش نگرفتی؟»
«با اون بی همه چیز بودم - خدا الهی لعنتش کنه - دسمو گرف گفتش، طرفش رفتی رفتی. بعد که دید من خیلی بی‌تابی می‌کنم گفتش کسی چه میدونه اون بچه تو! - آگه الم شنگه را بندازی همه می‌فهمن باعث آبرو ریزی می‌شه. اون بچه یه سر نونخور بود، از سر و اشد، حالا یه روزیم به ما می‌رسونه ... بمیرم براش ... بمیرم ... کاش مرده بودی نه...» گل خاتون توی سینه و موهایش چنگ می‌زد، چادر از سرش افتاده بود.

زینت ملوک گفت، «تو که داری خودتو می‌کشی. یه دقه آروم باش. توکل داشته باش. چی میشه کرد؟ هر کی به اندازه خودش غم و غصه داره.» به سیمین فکر می‌کرد - به غم و غصه خودش. سیمین معالجه نمی‌شد، باید یک عمر گوشه تیمارستان سر کند. جنونش روز به روز تشدید می‌شد و درد دیوانگی این بچه کشنده بود. به هیچ کس نمی‌توانست بگوید. با کی می‌توانست درد دل کند؟ آنهایی که می‌دانستند از او فاصله گرفته بودند - درست مثل اینکه یکی از افراد خانه مرضی مسری دارد. با شوهرش بیگانه شده بود. حتی او را مقصر می‌شمرد. از روزی که روشن شده بود سیمین دیوانه است، خانم زینت ملوک به دنبال ریشه‌های جنون و سیفلیس توی خانواده شوهرش می‌گشت. او هم توی دلش شوهرش را نفرین می‌کرد. اشکی که ماه‌ها در دلش انبار شده بود، بیرون ریخت. احساس شباهت عجیبی بین خودش و گل خاتون کرد و دلش خواست درد دل کند.

کوچه بن بست

به دنبال فکرش به صدای بلند گفت، «چه دنیای کثیفیه!
عجب روزگار بدیه! فقط جای شکرش باقیه که اون خودش درد
و غم نمی‌فهمه.» از سیمین حرف می‌زد.
گل خاتون گفت، «چمدونم والله - یعنی درد و غم نمی-
فهمه؟ بلکم تو عالم خودشه.» راجع به محسن می‌گفت.
«آره، تو دنیای خودشه.»

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

سگ‌ها

خانه در محله پرت و دور افتاده شمیران قرار داشت. با آنکه نشانی پر طول و تفصیلی در دست داشتیم و می‌دانستیم که میدان اسم جد صاحبخانه و خیابان نام پدر بزرگش و کوچه لقب پدرش را دارد، مدتی از وقتمان صرف پیدا کردن محل شد. این اسامی پر طمطراق را کسی نشنیده بود و مجبور شدیم از تمام عطاری‌ها و بقالی‌های آن حول و حوش راهنمایی بخواهیم. بالأخره به هر زحمتی بود خانه را پیدا کردیم.

پیشخدمت مرتب و مؤدبی در را باز کرد و سلام غرایبی داد و ما را به داخل عمارت برد. از راهرویی که مثل صندوقخانه‌های قدیم از اثاث کهنه و بی‌مصرف انباشته بود، گذشتیم. داخل اطاقی شدیم که به مهتابی نسبتاً وسیعی راه داشت. اسباب اطاق هم فرسوده و قدیمی بود و آشکارا روزگار بهتر و پر جلال‌تری را پشت سر گذاشته بود. اینجا هم مثل دکان سمساری مملو از اشیاء دست و پا گیر و بد قواره بود. اطاق بوی نا می‌داد.

تابلوهای تمام قد اجداد صاحبخانه زینت دیوارها بود: همه با قباهای ترمه، کلاه‌های پوست، عصاهای جواهر نشان - صورت‌ها چون تن پوش‌ها شبیه به هم. آخرین وارث خانواده هم، که ما آن شب مهمانش بودیم، اگر از ترمه و جواهر نصیبی نداشت، گشادی چشم و خم چانه و انحنای بینی اجداد را به ارث برده بود. واقعاً شباهت ظاهری صاحبخانه ما به پدرانیش غیر قابل انکار بود. اسناد مسلم حلال زادگی از در و دیوار می-بارید.

در اطاق منتظر ماندیم تا ورودمان به صاحبخانه اعلام شود. هیچ کس حرف نمی‌زد. همه با اعجاب به دور و برمان نگاه می‌کردیم. تابلوها هم اخمالود از روی دیوارها نگاهمان می‌کردند. اگر یکی از آن‌ها با اشاره چشم و ابرو از دیگری می‌پرسید: «این‌ها دیگه کین؟» هیچکدام تعجب نمی‌کردیم - چون خوب پیدا بود که اصلاً ما را به جا نیاورده‌اند. خانه، آدم را به یاد قصر مخروبه و افسون شده کتاب «آرزوهای بزرگ» می‌انداخت، مخصوصاً که ساعت دیواری هم کوک نشده بود و نیک تاکی نداشت. به نظر می‌آمد که همه زوایای اطاق را کارتتک گرفته است و اگر کسی به روکش مبل‌ها دست بزند، خاک می‌شود و می‌ریزد. محتمل بود که بدل خانم «هویشام» توی یکی از گوشه‌های تاریک اطاق نشسته باشد.

همتای خانم «هویشام» توی هیچکدام از گوشه‌های این اطاق نبود، بلکه در اطاق پهلویی، که درش رو به این اطاق باز بود، روی نیمکتی لم داده بود و دور و برش هم مخده‌های قد و نیم قد سر هم سوار بود. به دیدن ما خم شد و در اطاق را هول داد و در با جرجر ممتدی خودش را روی لولا کشاند و وسط

راه از رفتن باز ماند؛ ولی به هر حال خانم «هویشام» را از دید ما پنهان کرد.

«این کی بود؟»

«هیس! مادر صابخونه اس.»

«چرا دیگه هیس؟»

«اگه شلوغ کنی میخوردت!»

هیچ کس به این شوخی نخندید، چون وضع آن خانه در همه ترس نامعلومی ایجاد کرده بود و شوخی‌های پلیسی و جنایی فقط به این ترس دامن می‌زد.

یکی از مهمان‌ها دلی به دریا زد و روی یکی از نیمکت‌ها نشست. صدای تو خالی فنر میل در هوا پیچید. مهمان از روی نیمکت با چنان شدتی جست که آونگ بی‌حرکت ساعت را لرزاند. ارتعاش صدای فنر و لرنش بی‌صدای آونگ که تمام شد، یک نفر پرسید، «چی شد؟»

آن که از روی نیمکت جسته بود، گفت، «مئه اینکه یه نفر از پشت لگدم زد.»

سومی گفت، «خل نشو، فنر در رفت. مگه صداشو نشنیدی؟»

خوشبختانه در این زمان صاحبخانه وارد شد و سلام و احوالپرسی‌های متعارف، فکر ارواح خبیثه را از ذهن همه بیرون برد.

از اطاق بیرون رفتیم و روی صندلی‌هایی که روی چمن، در انتهای مهتابی چیده بودند، نشستیم. نور کم بود و گستره باغ، که از چند پله پائین‌تر از مهتابی شروع می‌شد، در تاریکی فرو رفته بود و حالت غمزده غروب ماه‌های رمضان را داشت. آن دسته از درختان چنار که کهنسال که نزدیکتر بود و

کوچه بن بست

دیده می‌شد، آب نخورده و گرد گرفته به نظر می‌رسید. در اطراف گلکاری نبود، چمن محوطه پذیرایی و ابتدای باغ کم پشت و رنگ پریده بود. گلدان‌های شویدی زرد شده‌ای سر پله-هایی که به طرف باغ سرازیر بود، قرار داشت. حوض کوچک و سنگی وسط مهتابی بی آب و تشنه لب بود.

پیشخدمت مؤدبی که در را گشوده بود، میز مربع مستطیلی را میان ما روی چمن گذاشت و بقیه وسایل پذیرایی را آماده کرد. ابتدا بشقاب و کارد و چنگال و لیوان و ظرف یخ را از سینی سنگینی روی میز گذاشت، بعد یک قاب شیرینی و نیم بطر مشروب و دو شیشه آب معدنی هم بین آن‌ها جا به جا کرد و رفت.

هنوز همه مرعرب بودیم و تعارفات هم تمام شده بود و هر کس در عالم خودش و برای گرم کردن مجلس پی حرف و سخنی می‌گشت، اما نمی‌دانم چگونه بود که صحبت‌ها زده و نزده، مثل یخ در هوای داغ بخار می‌شد و توجه کسی را جلب نمی‌کرد. ناگهان روی دیوار انتهای مهتابی سایه هیولای حیوانی افتاد و مهمانی که اول سایه را دید گفت، «یا علی! این دیگه چی؟»

همه نگاه‌ها به طرف دیوار بر گشت.

یکی دیگر از مهمان‌ها گفت، «تو امروز چته؟ از سگ ام می‌ترسی؟»

آن که ترسیده بود پچ پچ کرد: «به خدا سگ نیست. یه چیز گنده‌ایه - انگار گرگه.»
«پرت نگو - اینهاش.»

همه برگشتیم. سگ نحیفی با تردید و تانی به طرف ما می‌آمد. از دیدن قیافه مفلوک سگ و وحشت نا به جایی که ایجاد کرده بود، بی اختیار خندیدیم.

«این بدبخت نا نداره را بره، به موش آب کشیده بیشتر شبیهه - اونوقت تو میگی گرگه؟!»

در این حیص و بیص، چهار سگ نزار دیگر هم که تا آن دقیقه رؤیت نشده بودند، از گوشه و کنار تاریک باغ به دور ما و کمکم به دور میز حلقه زدند. خان سالار، که سر گرم باز کردن شیشه آب معدنی بود، با یک نهیب آن‌ها را پراکنده کرد، ولی سگ‌ها دور نرفتند و در اطراف ما ولو شدند و منتظر فرصت بودند.

یکی از مهمان‌ها به حمایت از سگ‌ها برخاست: «چه کارشون داری؟ این طفلکیا به کسی کاری ندارن.»
صاحبخانه گفت، «اینا گیرندن.»

ما، به تصور اینکه مهماندار قصد شوخی دارد، خندیدیم - اما صاحبخانه یکی از آن نگاه‌هایی که پدرانش از روی دیوار اطاق انتظار به ما کرده بودند، حواله‌مان داد و ما فهمیدیم شوخی نمی‌کند. وقتی همه هره و کره ناموجه‌مان را جمع و جور کردیم، مهماندار فصلی در باره اصالت سگ‌هایش سخن راند: یکی تازی کم مانندی بود که جد بزرگش را گرازی در شکارگاه ناصرالدین شاه پاره کرده بود؛ دومی سگ گرگی اصیلی که شجره نامه‌اش موجود بود و تا دوازده پشتش را معرفی می‌کرد؛ دیگری «سیتز» ی که وارث تابلوهای تمام قد ترمه پوش از سفر فرنگستان با خود آورده بود؛ بعدی «باکسر» خالصی که آدم سگ ناشناسی در خیابان بی صاحب رها کرده بود و به این مجموعه نفیس افزوده شده بود؛ و آخری

کوچه بن بست

یک توله «پودل» سفید فرانسوی، که یکی از دوستان به عنوان تحفه هدیه کرده بود. همه اصیل بودند، در رگ هیچکدام یک قطره خون سگ ولگرد ندویده بود، همه کرنش و حرمت می-طلبیدند.

یکی از مهمان‌ها پرسید، «پس چرا از این نجبا پذیرایی درست و حسابی نمی‌کنی؟»
«پذیرایی نمی‌کنم؟! روزی یک کیلو گوشت و قلم گاو می‌خورن.»

به نظرم آمد که پوزخندی توی صورت پیشخدمت، که سینی به دست دوباره برگشته بود، دوید. شاید هم خطای باصره بود، چون سایه‌ها در آن باغ عجیب و غریب، بازی‌های شگفتی در می‌آورد و هیچ بعید نیست که برگ چناری تکان خورده بود و سایه‌اش بر صورت پیشخدمت شکل پوزخند گرفته بود.

مهمانی که جسارتش از بقیه بیشتر بود گفت، «شوخی می‌کنی. این یکی که نون خشکم نخورده، دنده‌هاشو می‌شه شمرد.»

مهماندار، با ترحمی آشکار نسبت به گوینده، پرسید، «تازی رو می‌گی؟ معلوم شد سگ شناس نیستی جانم. تازی باید لاغر باشه.»

ولی مهمان از رو نرفت: «این یکی چی؟»
این بار میزبان با بزرگواری توضیح داد: «گرگی این آخرا یه ناخوشی پیدا کرد که هیچ کس نفهمید چشه...» آنوقت فصلی تشریح طبی کرد و چون هیچ کدام ما هم بعد از این شرح کشف سر از بیماری گرگی در نیاوردیم، تصدیق کردیم که سایرین هم که چیزی نفهمیده‌اند حق داشته‌اند.

صاحبخانه بقیه سگ‌ها را از نظر روانی تجزیه و تحلیل کرد و ضعف و زبونی آن‌ها را به کسالت روحیشان پیوند داد: یکی نسبت به گل شب بو حساسیت فوق‌العاده داشت و وقتی عطر این گل در هوا پخش می‌شد زوزه می‌کشید؛ دیگری دخانیات را تاب نمی‌آورد و دود سیگار که به مشامش می‌خورد خودخوری می‌کرد؛ آخری بر اثر عقده جوانی و ضعف اعصاب تعادل خواب و خوراکش بر هم خورده بود. اما مهمانی که بحث را شروع کرده بود، می‌گفت علت نکبتی که از سر و روی سگ‌ها می‌بارید، بیماری‌های روانی نیست - عقیده داشت که چشم‌های به دو دو افتاده و بی رمقی و سستی، علایم مشخصه گرسنگی است. «نگا کن چطوری با حسرت به دست و دهن ما نگا می‌کنن!»

بر اثر تبلیغ سوء این مهمان، یکی از حاضرین یک دانه نان شیرینی به سگی که از همه نزدیکتر بود داد. سگ شیرینی را مثل تکه استخوانی میان پنجه‌هایش گرفت و جوید و خرده‌های آن را با زبان و پوزه مرطوبش از اطراف جمع کرد و بعد آرزومندانه به دست خیر چشم دوخت. به صدای جویدن شیرینی دوم بقیه سگ‌ها هم جمع شدند.

سایر مهمان‌ها هم، که جسور شده بودند، با هیجان مشغول خیرات شدند. بقیه قاب شیرینی و نان و ماست و کباب و جوجه‌ای که میز را، بی آنکه سنگین کند رنگین کرده بود، روی زمین ولو شد.

یکی هشدار داد: «جوجه بهشون ندین - استخونش تو گلشون گیر می‌کنه.»

یکی دیگر اعتراض کرد: «حرفا می‌زنی! اینا غذا تو دهنشون آب می‌شه، دیگه به گلوشون نمی‌رسه.»

به هر تکه نانی که به هوا پرتاب می‌شد، سگ‌ها به جست و خیز می‌افتادند، از سر و کول هم بالا می‌رفتند، زوزه می‌کشیدند، می‌غریبند، آن را از میان هوا یا چنگال دیگران می‌زدیدند - جنگ مغلوبه بود.

سگ تازی با پاهای بلند و گردن درازش، زودتر از همه خوردنی‌ها را در هوا می‌قاپید. پودل کوچولو، زیر دست و پا مانده بود و با غرش‌های کوتاه اعتراضش را به این بی‌عدالتی نشان می‌داد. باکسر، با غنیمتی که به چنگ آورده بود، در زیر میز پناه گرفته بود و سر فرصت با آن عیش می‌کرد. ستر و گرگی سر تکه‌ای به جان هم افتاده بودند. صدای پارس سگ‌ها و خنده مهمان‌ها و قیل و قال و آمد و شد در هم آمیخته بود و شاید اگر پنجره رو به مهتابی باز نمی‌شد و جیغ همزاد خانم «هویشام» به گوش نمی‌رسید، باز ادامه می‌یافت. اما هیبت سر ژولیده و صدای تیز فریاد مادر صاحبخانه، موی را بر اندام‌ها راست کرد و یک لحظه سکوت برقرار شد.

«لیدی هویشام» دستور داد که فوراً سگ‌ها را از آنجا دور کنند. تشرهای مهماندار و مداخله پیشخدمت حضور، سگ‌ها را از محوطه عیش و نوش ما تاراند، ولی تا مدتی صدای قرچ قرچ جویدن آن‌ها به گوش می‌رسید.

حتی بعد از آنکه سر خانم «هویشام» درون اطاق بلعیده شد و لت‌های پنجره هم آمد، سکوت ادامه داشت. یکی دو بار کوششی به عمل آمد که باز هیجانی ایجاد شود، ولی به کلی ناموفق بود. با «خیلی خوش گذشت، پا شیم بریم» راه افتادیم.

وقتی می‌رفتیم سگ‌ها بدرقه‌مان کردند. به پشت گرمی
آن‌ها از اطاق کذایی با شهامت گذشتیم.
توی خیابان یکی از ما گفت، «مگه مجبوره این سگا
رو تو خونه‌اش نگه داره و بعد بهشون گرسنگی بده؟»
آنکه همه بلاها زیر سرش بود، و من خیال می‌کنم
دشمنی شخصی با خان سالار داشت، شانه‌ها را بالا انداخت و
جواب داد: «آره، مجبوره - چون این سگام مثل تابلوهای گرد
گرفته، اثاث زهوار در رفته، مردنگیای ترک دار، کاسه
بشقابای بند خورده، اشک دونا و کاسه‌های مرصع لب پریده
کنار راهرو، علامت تشخیص پوسیده صابخونن.»
یکی دیگر، مثل اینکه تازه متوجه موضوع شده باشد،
گفت، «آره، راستی، همه اسبابای اون خونه زهوارشون سخت
در رفته.»
و سومی اضافه کرد: «خود حضرتم همچی اسطقسی
نداره - اسباب خونم به صابخونه می‌ره.»
دشمن اصلی صاحبخانه، که ذهن همه ما را مسموم
کرده بود، گفت، «به هر حال سگاش از خودش اصیل ترن.»
«آره بابا، به از خودش!»

استفراغ

بعد از ظهر بود که از مریضخانه تلفن کردند و گفتند، «تموم کرد. آگه ممکنه برای تسویه حساب و جمع آوری لباس و خورده ریزش بیاین اینجا.» مهبانو برای همراهی و کمک به پدر و مادر داغدیده آن دختر، باو طلب انجام این کار شد. روز تعطیل بود و ساعتی سوای وقت عیادت. بیمارستان از همیشه ساکت تر می نمود و این سکوت مرده و منجمد، هماهنگی شومی با مرگ دخترک محبوب و آرام داشت. سفیدی بی رحم در و دیوار، دل مهبانو را از غم سیاه می کرد. تلخی سوزان و بوندهای حلقش را خراش می داد و حس می کرد اگر لبه میز را رها کند، نقش زمین خواهد شد. برای اینکه این عجز و ناتوانی - که در عمق وجودش مبدل به خشمی سرکش می شد - بروز نکند، با تمام قوا به میز تکیه کرده بود و خشک و مقطع با سر پرستار حرف می زد.

«پس من می تونم به خویشان این دختر اطمینان بدم که شما تهیه مقدمات کفن و دفن او رو به عهده می گیرین؟»

«بله، بله - و خواهش می‌کنم به پدر و مادرش بگین که آقای دکتر و همه کارکنای مریضخونه از این واقعه خیلی متأسفن، ولی...»
«متشکرم، همه می‌دونن که شما هر کاری از دستون بر می‌آمد کردین.»

«هر کاری از دستمون بر می‌مومد کردیم. اما سرش بد جوری روی اسفالت خورده بود. خونریزی مغزی داشت. از بیرون چیز زیادی پیدا نبود - یه خورده خون - یه ذره - از دماغ و گوشش. خرابکاریا همه از تو شده بود...»
سرگیجه مهبانو اوج می‌گرفت. چشم‌هایش را تنگ بست که صورت دختر را که به وضوح جلوش مجسم بود، نبیند. نسبت به سر پرستار غیظ بی‌دلیلی حس می‌کرد. آگاه بود که عادی و بی‌احساس صحبت کردن از مرگ و مرض، اقتضای شغل این موجود است، مع هذا دلش می‌خواست در قدرتش بود و دهان او را می‌بست. سعی داشت حرف‌های او را نشنود. اما گفته‌های پرستار جمله جمله و جسته جسته در گوشش می‌نشست و آزارش می‌داد.

«این چند روزه به زور تنفس مصنوعی زنده نگه داشتنتش... آقای دکتر از اولم گفت که مردنیه... فقط یه دفه، یه دقیقه به هوش اومد و ناله کرد و باز از حال رفت... اگه زنده می‌موند شاید مغزش دیگه کار نمی‌کرد... وقتی مرد...»
دیگر تحمل شنیدن نداشت: «بسه خانم، خواهش می‌کنم - چمدونش کجاس؟»

نمی‌توانست اسم دختر را ببرد. بعد از شنیدن خبر، حتی وقتی به او فکر می‌کرد «طفلك» و «دخترک» و «کوچولو» خطابش می‌کرد. اسمش را از ذهن قلم می‌زد. هیچ خویشاوندی

و بستگی خانوادگی با دختر نداشت، دوست جوانی بود که این اواخر شناخته بود. اگر به آن سفر لعنتی نرفته بود، با او آشنا نمی‌شد. اصلاً چرا به این سفر رفت؟ اگر نمی‌رفت چه می‌شد؟ شوهرش قبل از او راه افتاد، او ماند با بچه‌اش تا وضع خانه را سر و سامانی بدهد و بعد راه بیفتد. چند بار از فکرش گذشت که اصلاً نرود، ولی هر بار سایه سنگین شوهرش را روی دلش حس کرد، از تصور سر زده وارد شدن شوهر یا دوباره رو به رو شدن با او بعد از این نافرمانی وحشت داشت. برای فرار از زندگی دردناکش، هیچوقت نقشه‌های منطقی و عاقلانه به نظرش نمی‌رسید، فقط رویای مکان‌های دور افتاده‌ای را در سر می‌پروراند که روی نقشه جغرافیا وجود نداشت. آرزو داشت بچه‌اش را بر دارد و به یکی از این نقاط برود و دور از دسترس مردی که چون بختک روی زندگیش خوابیده بود در امان باشد. ولی بالأخره همه کارها را مثل ماشینی کوکی انجام داد: اسباب و اثاث را جمع کرد و بچه را بغل زد و چمدانش را دست گرفت و پیش این مرد رفت. رفت تا باز عریضه‌هایش را بشنود، کیبده‌ها و پارگی‌های دست و سینه‌اش را از مردم پنهان کند، درد و بغض را توی دلش بریزد و با دختری آشنا شود که حالا شاهد مرگش باشد.

«لکه باهش آشنا نشده بودم، اصلاً این خبرو نمی‌شنیدم - شاید فقط تو روزنامه می‌خوندم. کاش ندیده بودمش و باهش دوست نشده بودم.»

از اینکه برای نفی درد خودش بهانه می‌جست و از اهمیت زنده نبودن موجودی می‌کاست، احساس شرمندگی و گناهکاری می‌کرد.

در تمام مدتی که مهبانو با سر پرستار حرف می‌زد، چشمان شوهرش حرکات موزون پرستار جوانی را که در اطاق مقابل مشغول مرتب کردن تختخواب بیماری بود، دنبال می‌کرد. در عالم خیال نگاه پر هوسش را به زیر روپوش سفید پرستار سر می‌داد. لبانش با بی‌حواسی سیگار فراموش شده‌ای را در میان گرفته بود. با خودش فکر کرد: «کاش مهبانو اینجا نبود.» و از اینکه می‌دانست هست، عصبانی شد و با حرکتی تند و ناگهانی به طرف زنش برگشت و با پرخاش گفت، «تو دیگه چته؟ چرا اینقد از خودت ادا در می‌آری؟»

مهبانو حیرت زده به شوهرش خیره شد. برای چند لحظه کاملاً بی حرکت ماند و مثل تمام دفعاتی که با حرف‌ها و حرکات نامربوط او مواجه می‌شد، احساس کرد قلبش در رگ‌های گردنش می‌تپد.

وقتی از اطاق سر پرستار بیرون می‌آمد، با دیدن پرستار مو طلایی، علت درشتی کردن شوهرش را حدس زد. (اغلب نزاع‌ها به همین ترتیب شروع می‌شد.) از این حدس خشمگین نبود، مبهوت بود، ناباور. فکر کرد: «توی بوی کافور و الکل و مرگ، در یه همچی وقتی، چطور ممکنه؟» پشتش لرزید. به شوهرش گفت، «برو چمدونو بگیر.»

«کجاس؟»

«توی دفتر، ته راهرو.»

«خودت برو بابا، به من چه. من که نمی‌خواستم پیام - تو خودتو نخود هر آش می‌کنی. خب حالام برو بگیرش.»
از ته راهرو، پرستار مو طلایی دیده نمی‌شد. می‌خواست از غیبت مهبانو استفاده کند و با او قراری بگذارد.

مهبانو نمی‌خواست از مقابل اطاقی که دختر بینوا چهار روز گذشته در بیهوشی مطلق در آن به سر برده بود بگذرد. تنها قیافه‌ای که از او در ذهنش بود، صورتی بود که در همین اطاق دیده بود. کوشیده بود که او را در زمان سلامتش مجسم کند، ولی خاطره آن چهره‌ها مثل اینکه از پشت شیشه باران خورده‌ای دیده شود، محو و گم بود. می‌دانست که گذشتن از جلو اطاق، فقط تصویر حک شده را برجسته می‌کند و خرخر نفس‌هایی را که از توی لوله‌های شیشه‌ای و پلاستیکی شنیده بود، بیشتر توی گوشش می‌نشانند. اول قصد داشت پایداری کند و آوردن چمدان را با اصرار از شوهرش بخواهد، اما گفتگو با این مرد از هر کار دیگری دردناک‌تر بود. با کندی به راه افتاد، از کنار دیوار حرکت می‌کرد، و زانوش را روی زمین می‌کشید، سمت راست راهرو را نگاه نمی‌کرد.

طبیعی از طرف مقابل می‌آمد، از مهبانو گذشت و به حرکتش ادامه داد، ولی تا آنجا که پیچ و مهره گردنش اجازه می‌داد، سرش را به طرف این مرده متحرک برگرداند و ناگهان به سرعت برگشت و بدن نازک مهبانو را که آهسته به سمت زمین خم می‌شد، به خودش تکیه داد.

«کسالت دارین؟»

«نه، چیزی نیست. بوی مریضخونه اذیتم می‌کنه. همیشه همینطور بوده.»

پزشک با مهربانی و نرمی او را به طرف دفتر برد و روی نیمکت چوبی نشانند. با صدایی که سعی داشت شاد و آرامبخش باشد گفت، «همه میگن بیمارستان بوی مخصوصی داره - اما ما که بیشتر وقتمونو اینجا می‌گذرونیم چیزی حس نمی‌کنیم.»

به محض اینکه مهبانو توی دفتر رفت، شوهرش به پرستار نزدیک شد. صورت دختر به هوس انگیزی گوشت پیچیده و محکم بدنش نبود. ناهمواری پوستش از فاصله چند متری هم دیده می‌شد و رنگ واقعی موهایش، که قهوه‌ای بود، از میان فرقه‌ش پیدا بود. ماتیک غلیظ و بد رنگی زده بود که با یقه مغز پسته‌ای پیراهنی که در زیر روپوش سفید تنش بود، دوگانگی زشتی داشت.

در تصمیم مرد تغییری داده نشد. با ادبی که معمولاً در برخورد های اول با هر خانمی داشت، به پرستار سلام کرد. دختر کنجکاوانه او را نگاه کرد و با صدای کش داری گفت، «سلام - کاری داشتین؟»
«نه، تماشاتون می‌کردم. فکر می‌کردم حیف از شماس که کار به این سنگینی بکنین.»

«به! به قول معروف، حالا کجاشو دیدی! کلنجا با مریض و دکتر و سر پرستار، پدر آدمو در میاره.» و بعد به نیمچه خنده و نیمچه نجوا، اضافه کرد: «همم جون سخت!»
سری که با موهای ژولیده در نازبالش فرو رفته بود، ناله کرد و تکان خورد. چانه این سر با لبه تیز شمد مماس بود و بدنش از زیر شمد بر جستگی نداشت. کنار تخت توی یک سطل پلاستیکی بزرگ، شمد های آلوده و روکش های کثیف متکا کوب شده بود و روی میز چرخداری ملافه‌ها و روبالشی‌های تمیز و آهار خورده را چیده بودند.

«کی خلاص میشین؟»
«وا خدا نکنه حالا حالاها خلاص شم! من هنوز عمرم به این دنیا باقیه!»

«نه، نه - مقصودم این نبود، البته که خدا نکنه - شما به این جوونی و خوشگلی. مقصودم این بود که چه ساعتی کارتون تموم می‌شه؟»

«آخه ما وقتی یه دونه از مریضامون میره اون دنیا، می‌گیم خلاص شد. شماره هفت امروز صبح خلاص شد. یه الف بچه بود - به نظرم هیجده نوزده سالش بیشتر نبود.»
مرد خواست سن دقیق دختر را بگوید، ولی زیانش را مهار کرد و خطوط چهره‌اش هیچ نوع آشنایی و رابطه‌ای با دختری که امروز صبح «خلاص» شده بود، برون نداد.

«یه اتوبوس بهش زده بود. سوار دوچرخه بوده. می‌گن چند ساعت رو زمین سرد افتاده بود، کسی ندیده بودش. وقتی آوردنش اینجا دیگه کار از کار گذاشته بود. همه میدونستن رفتنیه. از بیرون هیچ چی پیدا نبودا - انگار خوابه.»

سر بی تنه توی تخت، توی بازه ناله کرد و یک جفت چشم از حال رفته، به صورت مرد دوخته شد. پرستار سرش را خم کرد و گفت، «بخواب، بخواب.» اما چشم‌ها با سماجت توی صورت مرد ماند.

مرد سینه‌اش را صاف کرد و پرسید، «کارتون کی تموم می‌شه؟»

«سیر! سر پرستار می‌شنوه!»

مرد صدا را آهسته کرد: «کی؟»

«ساعت شیش - اما تا کارا رو به کشیک شب تحویل بدم طول میکشه. نزدیکای هفت از مریضخونه میرم بیرون.»
با دلبری دستش را روی موهایش کشید و لب‌ها را غنچه کرد و گفت، «چطو مگه؟»

«اگه دلتون بخواد با هم میریم یه شامی می‌خوریم و یه گشتی می‌زنیم و...»
پرستار خنده ریزی کرد و گفت، «شوهرم حسودیش می‌شه.»
مرد با اضطراب به چهره پرستار نگاه کرد، بعد چشم-هایش را به انگشت‌های او دوخت - دختر حلقه نداشت.
«نه، نترس! شوهر ندارم.» بعد با عشو و ادا اضافه کرد: «اگرم یه روز شوهر بکنم، شوهر حسود نمی‌کنم.»
مرد برای خوشامد زن خنده‌ای کرد و با عجله دست چپش را توی جیب شلوارش برد و حلقه عروسیش را آهسته توی جیب سر داد و گفت، «خب پس من ساعت هفت جلوی در منتظرتون می‌شم.»
«از کوچه پشت مریضخونه بیا. نزدیک چار را وایسا - اونجا خلوته. تو مریضخونه واسه آدم حرف در میارن.»
پرستار سرک کشید و نگاه سریعی به دفتر سر پرستار انداخت و بعد میز چرخدار را با خودش به راهرو کشاند و به طرف اطاق پهلویی رفت. صدای پا و غژ غژ چرخ‌های میز در آن اطاق خفه شد.
مرد با چشم بدرقه‌اش کرد. حرکات بدنش را پایید و وقتی از نظرش پنهان شد، سیگارش را زیر پا خاموش کرد.
دیگر آنجا کاری نداشت. از اینکه مهبانو نمی‌آمد کلافه بود. فکر کرد: «اصلاً وجودش همیشه مایه مزاحمته، همه جا!»
زود و آسان عشقش به زنش تمام شده بود. در ابتدا هم در واقع عشق نبود - احساس مالکیتی بود توأم با هوسی تند و حسادتی بیمار گونه. آتش هوسش در همان چند ماه اول زندگی رو به سردی گذاشته بود، در عوض به غرور مالکیت و جنون

کوچه بن بست

حسادت افزوده بود. آنچه قبلاً در او زیبا و دلخواه می‌دید، حالا فقط حس کینه و بد خواهیش را تحریک می‌کرد، که فقط با آزار مداوم این زن لبریز از درد تسکین می‌یافت.
سیگار تازه‌ای روشن کرد و با بی صبری زیر لب گفت، «آه! چرا نمیاد؟»

پزشک نزدیک مهبانو ایستاده بود و با کنجکاوئی نگاهش می‌کرد. مهبانو استکان آب و کرامین را سر کشید. حرکت مایع از روی گردنش پیدا بود. استکان را کنار گذاشت. تلخی دوا صورتش را چین انداخت و مثل اینکه بخواهد مزه را از خودش دور کند، سرش را دو سه بار تکان داد.
«حالا آروم‌تر شدین؟»

مهبانو گفت، «بله - متشکرم. حالم خوبه.»
دکتر پرسید، «خب حالا بگین با کی کار داشتین؟»
مهبانو به چمدان و بسته کوچکی که گوشه دفتر بود اشاره کرد.

«خواهرتون بود؟»
مهبانو سرش را به علامت نفی تکان داد. نگاهش پر از التماس بود و یاری می‌طلبید. نمی‌خواست حرف بزند. دکتر با همدردی شانه‌اش را فشرد و فقط لب‌هایش گفت، «خیلی متأسفم.» چمدان را بر داشت و تا انتهای راهرو همراهیش کرد.

شوهر مهبانو کنار در خروجی ایستاده بود و از میان چشم‌های تنگ شده‌اش با قهر و خشم مهبانو و طبیب را نگاه می‌کرد. زیر پایش چند سیگار نیمه کشیده له شده بود. چمدان و

بسته را از دکتر قاپید و مهبانو را از میان در باز هول داد
بیرون و پرسید، «ایشون کی بودن؟!»
دکتر به مستخدمی که راهرو را تمیز می‌کرد به صدای
بلند گفت، «به سر پرستار بگو بیاد توی دفتر من، کارش
دارم.»
مستخدم «چشم» غرایی گفت و به دو پی اجرای دستور
رفت.
پزشک نیمرخ رنگ پریده مهبانو را یکبار دیگر دید و
منتظر واکنش مرد نماند و به سمت اطاقش به راه افتاد.
مهبانو وشوهرش توی ماشین نشستند.
«نمره تلفنم به این مرتیکه دادی؟! کی قرار شد همدیگه
رو ببینین?!»
«مردکه کیه؟»
«خودتو به اون رانزن! خیال می‌کنی منم مثل تو
کورم؟ دکترو میگم.»
تمام عضلات مهبانو ترنجیده بود. حالت سرگیجه و
تهوعش شدت می‌گرفت.
«چرا مثل مرده نشستی؟ چرا جواب نمیدی؟ مگه
کری؟»
نیرویی برای دعوا در مهبانو نمانده بود، حتی محلی
برای بدتر شدن نداشت. سعی کرد از مطلب پیش پا افتاده‌ای
حرف بزند و نومیدانه آرزو کرد به این وسیله شوهرش را از
خیال نزاع و مرافعه باز دارد.
«من جوراب مشکی ندارم - باید پول بدی بخرم.»

کوچه بن بست

«مگه ننت مرده که جوراب سیا میخوای؟ ننه من غریبم از خودت در نیار، بی این اداها قیافه مادر مرده‌ها رو داری. روزی صد نفر تو این ملک می‌ترکن، اصلاً سینه نه؟ نه، واقعاً به تو چه؟»

مهبانو لبش را گزید و نفرتی را که به شوهرش حس می‌کرد فرو برد.

«برای ختمش فکر کردم باید جوراب سیا بپوشم.»
«میخوام نپوشی! پولم کجا بود زنیکه - مگه حالیت نیست؟»

مهبانو ساکت بود.

«پول می‌خوای، ها؟»

«نه.»

«پس گه خوردی گفتمی می‌خوام.»

«محض رضای خدا ولم کن.»

«ولت کنم؟ زنیکه جنده پتیاره جلوی چشم من با مرتیکه سبیل از بنا گوش دز رفته لاس می‌زنه، منتظره بهش بگم قریون دست و پنجه‌ات! تا به حال کلای قرمساقی کسی سرمون نداشتنه بود. نکنه پول برای عیاشیت می‌خوای؟ آره دیگه - اون گردن کلفت که خرج تو رو نمی‌ده. ای جنده لکاته!»

صفت‌ها بود که دیگر این قبیل کلمات برای مهبانو قبح و حتی معنایش را از دست داده بود. شوهرش که دهن باز می‌کرد، مهبانو کلید گیرنده مغزش را می‌بست - نه فکر می‌کرد، نه می‌شنید. فقط بدنش واکنش نشان می‌داد: داغ و سرد می‌شد، پاهایش خواب می‌رفت و قلبش در رگ‌های گردنش می‌زد.

وقتی به خانه پدر و مادر دختر رسیدند، مرد با بی قیدی بسته‌ها را کنار رخت کن گذاشت و مهبانو از اینکه شوهرش این ظرافت را به خرج داد و آن‌ها را به اطاق نیاورد ممنون شد.

پدر و مادر دختر کنار هم روی نیمکت نشسته بودند. پدر به قدر واقع گریسته بود، چشم‌هایش متورم و سرخ بود و گاه به گاه سرش را می‌جنباند - مثل این بود که می‌خواهد خشره مزاحمی را از خودش دور کند. مادر چون تندبسی بی حرکت بود و اثری از اشک بر چهره‌اش نبود، اما به نظر مهبانو آمد که اعضاء صورتش به طرز غیر قابل وصفی جا به جا شده است: گوشه چپ لبش به سمت پائین آویخته بود و فاصله بین بینی و دهانش وسیع‌تر می‌نمود، گونه‌هایش بر افروختگی تب آلودی داشت و خط عمیقی - که مهبانو اطمینان داشت قبلاً در صورتش نبود - ابروها را په هم نزدیک‌تر کرده بود. مادر به صدای پای مهبانو سرش را به سرعت برگرداند و با وحشت او را نگریست، بعد سر، بی شتاب به جای اولش باز گشت.

«نمی‌دونم دیگه از چی می‌ترسم. هر آن فکر می‌کنم باز خبری می‌رسه. هنوزم به هر صدایی از جا می‌پریم.»
پدر زانوی زنش را نوازش کرد و گفت، «گریه کن. سعی کن گریه کنی. گریه آرومت می‌کنه.»
مادر با مهربانی سرش را به طرف مهبانو گرداند:
«خدا شما رو فرستاده که همچی موقعی به من کمک کنین. دخترم این آخرا همش از شما حرف می‌زد. میگه ... می-گفت ...»

صدایی از توی حلقوم پدر در آمد و مهبانو با نگرانی نگاهش کرد و فکر کرد: «الان گریه می‌کنه.» ولی اشک روی پلک متورم پدر جمع شده بود و پائین نمی ریخت. سیاهی چشمش یک پارچه نبود - مثل چند دایره متحدالمركز و کمرنگ در حلقه چشم می‌گشت. حرکت سرش تند شده بود، گویی رعشه داشت. لب‌هایش را رویهم فشار می‌داد، مثل این بود که به این وسیله می‌خواست سرش را از جنبش باز دارد. دستی را که روی زانوی زنش نبود توی هوا گره کرد و آهسته آهسته روی دسته نیمکت پائین آورد.

مهبانو گفت، «شما رو به خدا منو اینطوری خجالت ندین. من که کاری نتونستم براتون بکنم. خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم باری از دوشتون بردارم.» با عجز شانه‌هایش را بالا برد، «اما نمی‌دونم چه جوری.»
مادر گفت، «شما خیلی خسته شدین. رنگتون چرا اینقدر پریده؟»

شوهر مهبانو با نگاهش به مهبانو می‌گفت: «اینقدر از خودت ادا در نیار، سر کی می‌خواهی کلا بذاری؟» کلافه بود که چرا او مرکز توجه نیست و از محبت و توجه مادر به مهبانو کلافه تر شد. برای چند ثانیه و طبق عادت برای نشان دادن کم‌حوصلگی یا پنجه پا روی قالی ضرب گرفت، بعد با بی‌تابی تمام قد از جا بلند شد و با صدای بلندی که با سکون حاضرین منافات داشت، گفت، «سر و مر و گنده اس - خودشو به موش مردگی زده.»

پدر مثل اینکه تازه متوجه شده باشد که کس دیگری هم در اطاق است، از این صدا یکه خورد و مشت گره خورده‌اش

از روی دسته نیمکت افتاد. چشم‌هایش، بی آنکه ببیند، بهت‌زده به طرف صدا برگشت.

مادر، مهبانو را نگاه می‌کرد: «رنگتون خیلی پریده.»
مهبانو می‌خواست حرف شوهرش را تأیید کند و بگوید که حالش کاملاً خوب است، ولی شوهر مجال نداد و با نثر گفت، «بگو چرا رنگت پریده - د بگو د. بگو در حال معاشقه با دکتر مریضخونه غافلگیرت کردم، هول کردی رنگت پریده. پولم ندارم، چی میگی؟ مجبور که نیستم خرج عیاشیتم من بدم. بیچاره و بی ابروم کردی زن. جونم و مالمو تموم کردی زن. بسه، دیگه بسه.»

مهبانو با سرعت نگاهش را از یکی از این دو موجود شگفت‌زده بر می‌گرفت و به دیگری می‌دوخت، گویی امیدوار بود که به این وسیله آن‌ها را از شنیدن باز دارد و در تغییر قیافه هر دوی آن‌ها می‌خواند که همه چیز را شنیده‌اند. دید که چین بین ابروان مادر عمیق‌تر شد و رنگ چهره پدر تیره‌تر. احساس کرد به جای آنکه حضور و وجودش در آن اطاق آرامشی ایجاد کند، چون آواری است که بر این دو انسان از دست شده سنگینی می‌کند. با تأسف فکر کرد: «چقدر دلم می‌خواست باری از دوش اینا بردارم. کاش می‌تونستم.»

باز توی ماشین نشستند. مهبانو سیگاری روشن کرد و با ولع به آن پک زد.

«باز اینجوری سیگار کشیدی؟ مته لگوریا؟» و با دستش محکم زد زیر دست مهبانو: «بندازش دور این صاب مرده رو!»

کوچه بن بست

سیگار از بالای سر مهبانو پرید و روی تشک عقب افتاد. بوی نایلون و چرم سوخته توی ماشین پیچید. مهبانو سر جایش نیم خیز شد و زانوهایش را روی صندلی گذاشت و رو به تشک عقب خم شد تا سیگار را خاموش کند. دوچرخه سواری از کنار آن‌ها گذشت، سرش را از شیشه کرد تو و سوت کشید.

«مته آدم سر جات بتمرگ. یه دقیقه لنگ و پاچه رو نمایش نده.» و کمر مهبانو را گرفت و کشیدش پائین. استخوانی توی کمر مهبانو لق شد. سرش را برگرداند و روی صورت و شانه مرد استفراغ کرد.